

به نام خدا

نام داستان: جنگ اتحاد (جلد دوم گرگ زاده)

نام نویسنده: آرمیتا مشایخی

ژانر: تخیلی_ معمایی و عاشقانه

خلاصه:

نورا؛ دختری از دیار روستایی ها اما با ماهیت غیر روستاییش، بعد از رفتن به جنگل سیاه حقیقت بزرگ زندگی اش را فاش شده در برابر خود دید. حقیقتی که از نیرویی شگرفت سرچشمه می گرفت و چاره ای جز کنترل آن قدرت برای دخترک وجود نداشت...

ذهنش در این هل و ولا سوالاتی را در گوشش طنین می انداخت که از پاسخ دادن آن ها عاجز بود؛ آیا می توانست با وجود دشمنانی که بر سر و روی سرنوشتش چنگ می انداختند، خود را برای نجات زندگی زیر و رو شده اش به انجمن سیاه ثابت کند؟ آیا قادر تا قدرتی که به تازگی به آن پی برده بود مسلط شود؟

مقدمه:

سرنوشت با ما بازی خواهد کرد

ما عروسک هایش می شویم و می شکنیم

ما را می رقصاند و عاجزانه می خندیم

او پادشاهی می کند و ما ذره ذره زجر می کشیم

ما را دشمن هم می خواند و باهم می جنگیم

جنگ می کنیم... جنگی برای اتحاد

آری، خواهیم جنگید با سرنوشتمان

سرنوشتش می کنیم و خود آیندیمان را میسازیم

حال نوبت اوست که با ندای ما برقصد

این جنگ اتحاد ماست!

?

پاهایم را در آغوش گرفتم و به دریاچه خیره شدم. برعکس آنچه که تصور می کردم، دریاچه آبی و بدون تکه های جدا شده گوشت انسان ها بود.

درسته؛ من همچین فکرهای وحشتناکی در مورد این جنگل و موجودات اینجا می کنم؛ یا حداقل می کردم.

هیچ چیز بر طبق تصورات من نبود؛ انگار سیلی عظیم در مغزم در جریان گرفته و اطلاعات پوچ من را با خود برده است. زمانی که این اتفاق برای شما بی افتد، احساس پوچی و نادانی می کنید؛ دقیقاً احساسی که هم اکنون من دارم.

مردم سیلور تاحدودی با ما مهربان هستند. لبخند می زنند و به ما کولوچه های خوشمزه می دهند؛ اگر به دنبال آزادی هستید، سیلور بهترین جا برای تو است. هیچکس با وجود رفتار های عجیب و لباس های عجیب ات چپ نگاه ات نمی کند و می توانی آزادانه با پاهای برهنه و موهای شلخته، بر روی درختان بدوی!

هر چند نمی دانم بعد از فهمیدن حقیقت چه عکس العملی نشان خواهند داد.

آهی کشیدم و به سه روز قبل، دقیقاً روزی که حقیقت بزرگ زندگی ام بر مقابل چشم هایم رژه رفت، فکر کردم.

تیلدا، آن ملکه با دو چشم درخشان، خیلی راحت گفت افراد آن ها را کشته ام!

به همین سادگی؛ به همان سادگی ای که آن ها را کشتم. و به همان سادگی که به من به فهماند که گرگ زاده هستم!

با صدای قدم های یک نفر، از فکر بیرون آمدم. سرم را برگرداندم که با فلور دوست داشتی، که داشت از سرایشی کوتاه پایین می آمد، روبرو شدم.

فلور لبخندی زد و گفت: نورا اینجا؟ فکر می کردم باید پیش هنریک باشی.

با یادآوری هنریک اخمی کردم و گفتم:؟ اون فعلاً گرم مبارزه با جیمز هست!؟

فلور کامل از سرایشی پایین آمد و بی توجه به پاهای برهنه ی گلش، کنارم بر روی خاک نشست و گفت:؟ خیلی سعی داره که جیمز رو شکست بده! اون نمی دونه که جیمز بهترین جنگجوی ماست.؟

چهره ی جیمز را در ذهنم رسم کردم. پسری بیست و سه ساله با هیكلی بزرگ همراه با چشم های آبی کمرنگ و موهای سبز و زخمی که گوشه ی لبش وجود داشت.

هنریک در مقابل او بسیار ضعیف و ناتوان به نظر می رسید.

با یادآوری تیلدا و آن دخترک مو قرمز خطاب به فلور گفتم:؟ تیلدا و کارمن رو چند روزه که ندیدم!؟

فلور یکی از ابروهایش را بالا آورد و با چشمان بنفش اش نگاهم کرد.

-تیلدا!؟

لب گزیدم و گفتم:؟ منظورم ملکه تیلدا بود!؟

فلور در حالی که داشت با کش موهای کوتاه مشکی اش را می بست، گفت:؟ ملکه و کارمن و چند نفر دیگه به سمت جزیره ی کناری رفتن تا گرگینه ها رو ببینن!؟

با گيجي پرسيدم: ?تيل...منظورم ملکه چيز زيادي در مورد گرگينه ها و گرگ زاده ها به من نگفت.?

فلور دامن کوتاه قهوه اي رنگ لاش را که تا زانوي اش قرار داشت، کمي پايين کشيد و جواب داد: ?من هم زياد نمي دونم، سي بل راجب اين چيز ها بهتر مي دونه؛ اما تا اون جايي که اطلاعات دارم بهت مي گم.?

با کنجکايوي نگاه اش کردم و منتظر ماندم تا شروع کند.

فلور نفس عميقي کشيد و گفت: حتما مي دوني که گرگ زاده ها جهش يافته انسان ها و گرگ ها هستن؛ ولي چرا بايد با هم دشمن باشن؟

-چون گرگ زاده ها و گرگينه ها انسان هارو قتل عام کردن.

فلور تاييد کرد و ادامه داد: درسته! اما اين دليل درستي بخاطر دشمني اون ها با انسان ها نيست؛ به زماني هر سه قوم در کنار هم بودن، بدون هيچ جنگ و خونريزي! تا اينکه هر سه قوم به هم ديگه خيانت کردن و جنگي بزرگ رخ داد، گرگينه ها انسان هارو مي کشتن و گرگ زاده ها هم اون هارو پشتيباني مي کردن، همه چيز به نفع ما بود تا اينکه...

حرف اش را قطع مي کنم و مي گويم: تا اينکه يک نفر از قوم گرگ زاده ها شاه گرگينه هارو مي کشه و اين باعث جدا شدن اين دو قوم مي شه و اون موقع هست که انسان ها به طرز فوق العاده اي قدرتمند مي شن و...

فلور با آه و ناراحتي ادامه مي دهد: بسياري از گرگ زاده هارو مي کشن؛ گرگينه ها به خارج از جزيره هاول فرار مي کن و در جزيره هاي ديگه مخفي مي شن.

با کنجکايوي مي پرسم: اما اون فرد خيانتکار کي بوده؟ چه چيزي باعث فروپاشي اتحاد اون ها شد؟

فلور با چوب در دست اش، خاک ها را جابه جا مي کند و مي گويد: هيچ کس نمي دون، از اون زمان حدود هفتاد سال مي گذره.

با تعجب مي گويم: هفتاد سال؟ فکر مي کردم خيلي بيشتري از اين ها باشه!

فلور خشک مي خندد و جواب مي دهد: آره هفتاد سال، فکر مي کردم به انسان ها اين چيزها رو مي گن!

ناگهان خون در رگ هايم يخ بست. سکوتي کل بدنم را فرا گرفت؛ فلور مي داند من چه کردم؟! او خدايا نه!

به خود جرعت دادم و گفتم: انسان؟ تو، تو از کجا مي دوني؟

شانه اي بالا مي اندازد و چوب را به سمت درياچه پرتاب مي کند. چوب با صدای "تالاپ" مانندي در درياچه فرو مي رود.

-چون بوي انسان هارو مي دي! اما فکر نکنم انسان باشي، خب حتما يکي از ما هستي. اما در مورد هنريک همچين نظري رو ندارم و نمي دونم چرا ملکه اين اجازه رو داده که يک انسان پيش ما بمونه اما هرچي باشه به نفع ما هست پس، تا کاري برخلافمون انجام نده کاري نمي کنيم!

خوش حال بودم که نمي داند هم نوع خودم را کشته ام؛ اما بخاطر هنريک نگران بودم. احتمال اينکه براي اش پاپوش درست کنند خيلي زياد بود و من نمي خواستم او را از دست بدهم، بايد هرطور که شده از او محافظت کنم؛ هيچ کس جز ملکه نمي داند که هنريک وليعهد است پس هيچ کس ديگري هم نخواهد فهميد.

فلور از جا بلند شد و خاک هاي دامن اش را تکاند و گفت: بايد بريم، براي مراسم شب بايد آماده ات کنم و يه سري چيزها رو بهت آموزش بدم.

از روي زمين بلند شدم و گفتم: مراسم؟

فلور به سمت سراشيبي رفت و جواب داد: ملکه و بقيه افراد امشب به اينجا مي رسن، علاوه بر اون بايد گرگ زاده بودن تو رو اعلام کنيم و جشن بگيريم.

از سراشيبي بالا رفتيم و به سمت دو راهي که کمي جلوتر بود، راه افتاديم. در تمام مدت سکوت در بين ما حکم فرما بود و هيچ کدام مان اين سکوت رو نمي شکستيم. تنها صدايي که گاهي اين سکوت رو مي شکست، صدای ملخ ها بود.

بسيار کنجکاو بودم که بدانم چه چيزي موجب خيانت آن ها و جنگ شده است. بايد سر فرصت از سي بل بپرسم تا اين عطش را تمام کنم.

براي اينکه اين طلسم عذاب آور را بشکنم پرسيدم: کارمن هميشه اين جوري هستش؟

فلور يکي از ابروهايش را بالا برد و پرسيد: چه جوري؟

شانه اي بالا انداختم و گفتم: مرموز و ترسناک، با چشم هايي که اون قدر از نفرت پر شده که مي تونه يک نفر رو بکشه!

فلور آرام خنديد. بهتره که اين نکته را بگويم که خنده اصلا به گرگ زاده نمي آيد! خنده هاي آن ها خيلي شيطاني و مرموز به نظر مي رسد و اصلا هم دوستانه نيست!

__ اون اين طوريه البته بايدهم باشه! کارمن دست راست ملکه هست و خيلي ها معتقد هستن که بعد از ملکه، کارمن جانشين اون مي شه!

اخي مي کنم و با لحن تلخي مي گويم: اين خيلي بده!

به دو راهی می‌رسیم و به سمت راه چپ می‌رویم. فلور شاخه‌های پوشیده شده از برگ را کنار زد و گفت: همه چیز زندگی بده، هیچ چیز خوب نیست. این رو به یاد داشته باش که هر بدی خوبییه خودش رو هم داره.

و خودش راه را پیش گرفت و از من جلو زد.

سوالاتی گمراه کننده در ذهنم مسابقه دو گذاشته بودند. از فکر کردن به تمام این سوال‌ها عاجز و درمانده می‌شدم. نمی‌خواستم در ذهن هم نوع هایم بد به نظر برسم و حسی به من می‌گوید مراسم امشب، خیلی بدتر از آن چیزی است که تصور می‌کنم، خیلی بدتر...!

-بی ادبی نمی‌کنی! وسط حرف کسی نمی‌پری و به هیچ وجه، دارم بهت میگم به هیچ وجه مثل انسان‌ها غذا نمی‌خوری و از اون‌ها دفاع نمی‌کنی! مفهومی؟

فلور جوری نگاهم کرد که اگر بخوام مخالفت کنم همان‌جا با ناخن‌های اش حسابم را می‌رسد؛ پس سری به معنای تایید تکان دادم.

فلور در حالی که به سمت میز می‌رفت گفت: و در برابر حرف‌ها سر تکون نمی‌دی!

- خب، فکر نکنم انجام دادن این کار‌ها سخت باشه.

فلور همراه با دو کاسه رنگ به سمت من آمد و روی تخت نشست و کاسه‌ها را کنار اش گذاشت؛ شانه‌های من را گرفت و جلوی خود نشانده و گفت: البته که سخت نیست! اما با وجود انجمن سیاه همه چیز از سخت هم سخت‌تر می‌شه!

با تمام شدن حرف‌اش، شانه چوبی را بر روی موهای سفید من کشید و به سرعت موهایم را شانه کرد. در حالی که از درد کشیده شدن موهایم لب می‌گنیدم، گفتم: انجمن سیاه؟ آخ، آروم‌تر فلور!

فلور موهایم را به طرف بالا کشید و گفت: اوه، ببخشید، خب انجمن سیاه از قوی‌ترین گرگ‌زاده‌ها تشکیل شده، اون‌ها ملکه بعدی رو برای حکمرانی تعلیم می‌دن و بهت توصیه می‌کنم اصلاً به چشم هاشون نگاه نکنی!

تمسخر آمیز خندیدم و گفتم: چرا؟ مگه با چشم هاشون آدم رو ذوب می‌کنن؟

با این‌که چهره فلور را نمی‌دیدم اما می‌توانستم حدس بزنم که دارد چشمان بنفش‌لش را در حلقه می‌چرخاند. او باری دیگر موهایم را کشید و روی شانه ام انداخت و گفت: گرگ‌زاده‌ها نه آدم! این همه سوتی نده وگرنه امشب سرت رو به باد می‌دی!

چشمانم را در حلقه چرخاندم و گفتم: حالا هر چی، چشم هاشون چه جور هست اش؟

با تمام شدن حرف من جیمز و هنریک وارد اتاق شدند. فلور باری دیگر گیس هایم را تکان داد و گفت: خودت امشب می فهمی!

چهره های هنریک و جیمز پر از خستگی بود. خب، باید اعتراف کنم جیمز به عنوان یک گرگ زاده بیش از اندازه جذاب بود!

قطرات عرق بر روی صورت برنزه اش می درخشیدند و زخم گوشه لب اش این صورت را صد برابر جذاب تر می کرد. در چشمان آبی اش علاوه بر خستگی، شادی هم موج می زد. هنریک کلافه خودش را روی نزدیک ترین صندلی انداخت و پوف بلندی کشید. جیمز دستی بر بازوهای برهنه و برجسته اش کشید و گفت: خیلی ضعیفی بچه!

هنریک چشم غره ای به جیمز رفت و گفت: ببخشید که من ده سال مثل تو شمشیربازی نکردم!

جیمز باری دیگر خنده ای سر داد و به سمت هنریک رفت و مشت آرامی به بازویش زد و گفت: آگه کار کنی حتی از من هم بهتر می شی، استعداد خوبی داری!

فلور از جای خود بلند شد و گفت: حرف زدن بسه پسر ها.

و خطاب به هنریک ادامه داد: حتی با گلی شدن ات هم نمی تونیم بوت رو مخفی کنیم؛ پس جلوی چشم انجمن پیدات نمی شه، فهمیدی؟

هنریک اخمی کرد و گفت: من که بو نمیدم!

سپس سریع خودش را بو کشید و با لحن شرمزده گفت: خب، کمی بوی عرق میدم اما این بو نشانه پیروزی مرد ها هست! مگه نه جیمز؟

و به جیمز نگاه کرد. جیمز با شیطنت و با دهان بسته خندید. فلور جواری نگاه کرد و انگار می گوید " آگه خفه لش نکنی خودم خفه اش می کنم!"

در حالی که سعی می کردم نخندم به هنریک نگاه کردم. هنریک نگاهی به ما انداخت و گفت: چیه؟ یعنی بوی من قابل تحمل نیست؟ خب به حموم میرم این که کاری نداره!

دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و بلند خندیدم. با بلند شدن خنده من، جیمز و فلور هم پر صدا خندیدند. بعد از این که خنده هایمان تمام شد؛ جیمز از پشت هنریک را بغل کرد و آن را جواری فشرده که صدای "آخ" هنریک در آمد.

فلور به سمت هنریک رفت و گفت: منظورمون از بو، بوی عرق ات نیست خنگول! البته این هم می تونه باشه ولی در اصل منظورم این هست که بوی انسان میدی و این برای ما مشکل ساز می شه.

نگاهی به لباس های گران قیمت هنریک انداخت و با شک و تردید گفت: احیاناً تو، اشراف زاده نیستی؟!!

قبل از این که هنریک حرفی بزند گفتم: اشراف زاده؟ فکر می کنی این پسر خنگول یه اشراف زاده باشه؟

اهمیتی به چشم غره ی هنریک ندادم و ادامه دادم: اوضاع اون جا انقدر بد هست که مجبوریم دزدی کنیم، هنریک این لباس هارو از یه اشراف زاده دزدیده!

فلور آرام خندید. اما در چشمان جیمز کمی تردید موج می زد؛ برای این که جو را عوض کنم بلند شدم و به سمت دو پسر بوگند و رفتم و گفتم: از اتاق برید بیرون! بوی شما داره خفه مون می کنه!

فلور خیلی پر صدا خندید و گفت: جیمز، هنریک رو به تو می سپارم.

جیمز سری تکان داد و همراه با هنریک از اتاق خارج شدند.

فلور از کمد یک دامن کوتاه و لباس بدون آستین در آورد و گفت: این هارو بپوش و بیا.

با تردید گفتم: به نظرت، ممکنه انجمن سیاه من رو نپذیرن؟

لبخند مهربانی زد که بی شباهت به لبخند زیبای لیلی نبود. به سمت آمد و دستان من را گرفت و گفت: نگران نباش، ملکه از تو حمایت می کنه؛ نه تنها ملکه بلکه من و جیمز و حتی کارمن هم ازت حمایت می کنیم.

در ذهنم گفتم: فکر نکنم کارمن بخواد من رو تحمل کنه!

ولی در جواب فقط لبخندی زدم.

دخترک نگران ولی در عین حال خونسرد، به سمت کاسه های رنگ روی تخت رفت و گفت: هنوز خیلی چیزها مونده که بهت یاد بدم ولی الان وقت نمی شه، بیا باید صورت تو رو نقاشی کنم.

در حالی که به سمتش می رفتم گفتم: فکر می کردم دیگه گرگ زاده ها از این آداب و رسوم مسخره نداشته باشن!

فلور چشم غره ای حواله ام کرد. نمی دانم این چندمین چشم غره ای است که فلور زیبا به من می رود؛ فقط می دانم من عاشق این چشم های بامزه و زیبای فلور هستم. اگر از اینجا بروم مطمئن هستم که دلم برای چشم غره هایش تنگ می شود. اما مگر قرار بود بروم؟!!

خانه من این‌جاست. هم نوع هایم این جا هستند برای چه باید به آن جزیره برگردم؟ صدایی از اعماق وجودم با صدایی آرام اما اِکو شده جواب داد: پس اون ها چي؟ تو شانزده سال با اون ها زندگي كردي، ليلي و مادرت چي؟ هنريك وليعهد چي؟ خودخواه نباش!

آن صدای بد و مزاحم کننده با لحنی وسوسه انگیز گفت: برای چي باید به اون ها فكر كني؟ هيچ وقت تورو از خودشون ندونستن و همیشه با تو و مادرت بد رفتاري مي كردن و حالا مي خواي بخاطر اون انسان ها از پيش هم نوع هات بري؟ مي خواي سرنوشت رو دور بزني؟

این صدا ها بارها و بارها در ذهنم اِکو شدند. هيچ جوابي نداشتم تا به صداهاي درونيم بدهم؛ احساس مي كردم هر لحظه ممكن است مغزم مانند يك آتشفشان فوران كند كه صداي فلور ناجي من از جدال با اين دو صدا شد.

-خيلي وقت نداريم نورا، انجمن سپاه روي زمان خيلي حساسه مخصوصا في!

روبروي فلور، روي زمين نشستم و پرسيدم: في؟ از همين الان بهش احساس خوبي ندارم، نكنه از اون پيرزن هاي بدتركيب هستش؟

فلور آرام خنديد و در حالي كه انگشت اش را درون ظرف فرو مي كرد، گفت: در واقعه في جوون ترين عضو انجمن هستش اما زيرك و با سياست، برخلاف ظاهر و رفتاراش اون خيلي احساساي هست و از نگاه خيره به هيچ عنوان خوشش نمياد.

و جوري به من نگاه كرد كه انگار منظور حرف آخرش به من است. صاف سر جايم نشستم و گذاشتم فلور، انگشتان آغشته به رنگ را به صورتم بزنند.

-فلور اين مسئله رو خيلي داري بزرگ مي كني، باشه نه به في نگاه مي كنم نه به بقيه، ولي فكر نكنم اون قدر هاهم كه بگي ترسناك باشن!

-اون ها چشم هاي با نفوذ دارن و منظور من اين نيست كه في ترسناكه، اون در عين زيبايي كه داره خيلي عجيبه هرچي باشه اون از نسل پيشگوها هستش.

از جا پریدم و با تعجب آشكاري گفتم: پيشگو؟ منظور اين هست كه اون مي تونه پيشگويي كنه؟ اين باور نكرديهي!

فلور از جاي خود بلند شد و كاسه ها را روي ميز چوبي گذاشت و گفت: خيلي وقته كه نيروي پيشگوها از بين رفته و فقط يك اسم بر جاي گذاشته.

-چطوري؟

فلور شانه اي بالا انداخت و گفت: يادم نمياد ولي سي بل مطمئنم مي دونه، زود بيا كه مراسم تا نيم ساعت ديگه شروع مي شه.

و بدون آنکه منتظر جوابي از سوي من باشد از اتاق خارج شد و من را با سوالاتم تنها گذاشت. اين که يك نفر بتواند پشگويي کند خيلي باورنکردني است. قدرت پشگويي مي تواند قدرتمند تر از آن چيزي که تصور مي کنم، باشد.

براي بار هزارم به خود يادآوري کردم که آخر شب تمام چيزهايي که فلور به خاطر نياورده است را بيرسم تا بخشي از اين سوالات ناپديد شوند و در ذهن من رژه نروند.

تنها سوالي که بيشتر از سوالات ديگر ذهنم را درگير کرده بود، همان نسل پشگويان است، يعني قدرتشان چگونه از بين رفته است؟

از ميان جمعيت چشم چرخاندم تا فلور را ببينم. بالاخره او را کنار چادر غذاخوري که در وسط آن منطقه قرار داشت، ديدم. با خوشحالي به سمت او رفتم. هر چقدر که به فلور نزديک مي شدم پيکر يک پسر سياه پوش که پشت به من ايستاده بود، را مي ديدم. قياقه فلور عصباني و مقداري کلافه بود. هر از گاهي با کلافگي دستش را در هوا تکان مي داد و عصباني تر چيز هايي مي گفت.

وقتي رسيدم پسرک در حال صحبت کردن بود. اما وقتي من را ديد حرف اش را قطع کرد و نيم نگاهي به من انداخت. از ديدن چشمان اش به صورت نامحسوس به خود لرزيدم. عجيب ترين چشماني بود که تا به حال ديده بودم. حتي عجيب تر از چشمان سفيد من يا چشمان نقره اي آن ملکه خونسرد!

پسرک عجيب بدون هيچ حرفي از کنارم گذشت و به سمت مردماني که به سوي محل مراسم مي رفتند، رفت. فلور بعد از رفتن پسر، مانند آتش فشان فوران کرد.

-پسره گستاخ عوضي! فکر کردی کي هستي؟

و يک ريز در مورد پسرک گفت و گفت. اما من چيزي نمي شنيدم و تنها در فکر چشمان مشکي پسرک بودم؛ چشماني مانند شب هاي بي ستاره ي دهکديمان بدون هيچ سفيدي! تمام مشکي!

-اوه نورا حواست به من هست؟ خدای من، من دارم براي کي حرف مي زنم؟

به فلور نگاه کردم. موهاي کوتاه اش را به سختي بالا بسته بود و لباس کوتاه قهوه اي به همراه دامن کوتاه هم رنگش به تن داشت. خط هاي مشکي و سفيد زير چشمان و دست و پاهایش او را شبیه من و بقيه اهالي مي کرد؛ مانند اين چند وقتي که اينجا بودم باز هم با پاهاي بدون کفش بود.

جواب دادم: در واقع داشتي غر مي زدی نه حرف فلور، اون پسر کي بود؟

خب، در چنين شرايطي نبايد اين سوال را مي پرسيدم. فلور دوباره آتش فشاني شد و با حرص گفت: اون يه پسره عوضي! در موردش اصلا با من صحبت نکن نورا وگرنه تضمين نمي کنم که تا شب مويي روي سرت نباشه!

خنديدم و حرفي نزدم. فلور که خيالش از بابت من راحت شده بود، دستم را گرفت و گفت: بيا مي خوام محل برگذاري جشن رو ببيني! مطمئنم از ديدنش شگفت زده مي شي!

و من را به سوي محل برگذاري جشن، برد.

با دهان باز محیط را نگاه کردم. درختان بلند و تنومند با برگ های سرسبز تمام آسمان را پوشانده بودند؛ گل های رنگارنگ و بوته ها در هر سمتی به چشم می خورد و فانوس های قرمزی که به شاخه ها وصل کرده بودند فضا را قرمز و رمانتیک کرده بودند. روی روی ما درخت بلندی قرار داشت که تختی چوبی با علامت های حکاکی شده، بر آن چسبیده بود.

فلور به تخت اشاره کرد و گفت: این تخت ملکه است.

و به دو تخت کناریش اشاره کرد و ادامه داد: این هم یکیش مال کارمن و دیگری مال جالینوس مشاور ملکه است. او شش تخت پایین هم مال انجمن سپاه هستش.

به پله هایی که تخت روی آنها قرار داشت، نگاه کردم. تالما از چمن و به همراه گل بود. به تخت های انجمن نگاه کردم؛ بالاها هر تخت علامت متفاوتی دیده می شد. یکی از تخت های سمپ چپ، نشان ماه و کناریش نشان برگ داشت.

با گنگی به تخت ششم که هیچ نشانی نداشت، نگاه کردم: پس تخت ششم چی؟ و انجمن فقط پنج عضو داره!

فلور کلافه نگاه کرد و گفت: وای نورا تو خیلی سوال می پرسی! بعد از مراسم، کارمن برات توضیح می ده!

با یادآوری نگاه های پر تنفر کارمن اخمی کردم و ملتسم آمیز گفتم: کارمن نه فلور! هرکی باشه فقط کارمن نه!

فلور چشم غره ای نثار من کرد و به سمت میز و صندلی های چوبی، که نزدیک به پله های سبز بود، اشاره کرد و گفت: حرف نباشه! اونجا جای نشستن ما هستش.

گیج پرسیدم: ما؟

فلور درحالی که من را به سمت میز می برد، گفت: یعنی من و سی بل خواهر و برادرام و دایی ام، همه ما از نژاد درمانگر ها هستیم.

با تعجب پرسیدم: تو، تو نوه سی بل هستی؟

کلافه جواب داد: آره نوه ی اون عجوزه هستم!

و با رسیدنمان به میز، فرصت جواب دادن را از من ربود. بر روی یکی از هفت صندلی میز گرد نشستم؛ فلور هم روبه رویم نشست. خب، از دیدن خانواده فلور ترس و واژه ای نداشتم زیرا یقین داشتم مانند خودش مهربان هستند. البته اگر مانند خود سی بل مرموز نباشند!

چندی بعد سی بل پیر همراه با دختر بچه ای به سمت ما آمد. هنوز به ما نرسیده بودند که دخترک با خوشحالی به سمت ما دوید و خودش را در آغوش فلور پرتاب کرد. فلور به دختر در آغوشش اشاره کرد و گفت: این رز خواهر کوچک ترم.

رز با چشمان قهوه ای و آبی اش نگاه کرد و گفت: سلام من رز درمانگر هستم و در سومین روزه بهار به دنیا اومدم!

لبخندی زدم و جواب دادم: سلام رز زیبا، تو خیلی زیبا هستی!

رز خندید و خجالت زده خودش را بیشتر به فلور نزدیک کرد. وقتی سی بل به ما رسید فلور با اخم سرش را برگرداند؛ به وضوح غم را در چشمان بنفش سی بل دیدم اما با این حال با لبخند خشکی گفت: نورا امیدوارم حالت بهتر شده باشه.

و روی صندلی ای که نسبت به بقیه صندلی ها بزرگتر بود، نشست. جواب دادم: بخاطر شربتتی که روز اول به من دادید خیلی زود حالم خوب شد، از شما ممنونم.

فلور رز را کنار خودش نشاند و غرید: انقدر ازش تعریف نکن! اون وظیفه اش رو انجام داده وگرنه می اجازه می داد که بمیری!

سی بل ناراحت و عصبانی گفت: ساکت باش فلور!

نم اشک را در چشمان فلور دیدم. نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود که فلور این گونه سی بل پیر را می رنجاند؛ حتما باید موضوع بسیار مهمی می بود که فلور مهربان را خشمگین و سنگدل کرده است. حرفی نزدم و با سردرگمی به زیر پایم نگاه کردم و منتظر باقی خانواده شدم.

بعد از چند دقیقه سر و کله برادر کوچکتر فلور هم پیدا شد. خب، چارلی به عنوان یک پسرک سیزده ساله بیش از اندازه بانمک بود. با چشمانی هم‌رنگ چشمان رز و موهای آبی کم‌رنگ، بدن برهنه و شلوار کوتاه بیش از اندازه خواستنی می شد.

پسر خجالتی بعد از احوال پرسید که به شدت صورت اش را قرمز کرده بود، کنارم جایی گرفت و خود را مشغول با سی بل کرد.

هر چقدر زمان می گذشت، تعداد مردم هم بیشتر می شد. در میز بغلی ما، افرادی خشک و جدی با لباس‌هایی زرشکی و مشکی نشسته بودند که علامت شمشیر در آتش از دور خودنمایی می کرد. کمی خم شدم و خطاب به فلور گفتم: میز بغلی چه کسانی هستند؟

فلور نیم‌نگاهی به آن میز انداخت و گفت: اون‌ها نژاد جنگجوها هستند، یعنی بهترین جنگجویان جهان و همین‌طور خانواده جیمز و کارمن هستند.

با تعجب ابرویی بالا می اندازم و می گویم: نگو که جیمز و کارمن خواهر و برادرن!

فلور آرام خندید و گفت: نه ولی جیمز پسر عمه کارمن هستند.

دوباره نگاهی به آنها انداختم. در اول میز، یک پیرمرد و یک پیرزن با موهای سفید و چشمان زرشکی همراه با لباسانی که شبیه لباس سی بل پوشیده بودند و به جایگاه ملکه چشم دوخته بودند. صندلی‌های کنارشان خالی از هر نوع موجود زنده‌ای بود.

-نگو که فقط چهار نفر هستند!

-البته که نه! فامیل‌های کارمن خارج از جزیره هستند.

پرسیدم: مامان و باباش؟

اخم می‌کند و با لحنی که انگار دارد به زور حرف می‌زند، می‌گوید: مردن، در واقع خیلی از ماها مامان و بابا نداریم، یادآوری اتفاقات گذشته برامون از سخت هم سخت‌تره.

با شنیدن هر کلمه باز هم همانند این چند روز کلی سوال در مغزم ردوبل می‌شود. می‌خواستم یک نفر تمام سوال‌های ذهنم را بدون هیچ مکثی، جواب بدهد تا من را از این سردرگمی خلاص کند. جمله آخر فلور به صورت غیر مستقیم به من می‌گفت باید جلوی کنجکاو و سولاتم را بگیرم. از درون آهی کشیدم و به رز، که با خیال راحت بازي می‌کرد نگریستم.

بعد از مدتی صدای مرد و شیپور باهم ادغام شد. تمام تنم در یخبندانی عظیم فرو رفت و کف دستانم عرق کرد. تمام افراد حاضر از جای خود بلند شدند و به حالت تعظیم خم شدند؛ وقتی قامت ملکه تیلدا را در آن لباس بلند نقره ای دیدم به صورت از جای خود بلند شدم و کمی سرم را به حالت تعظیم خم کردم.

ملکه با اقتدار راه می رفت و کارمن مانند همان سه روز قبل، در سمت راست ملکه و مردی پیر و تقریباً خمیده با چشمان سبز، ایستاده بودند. گمان می کردم که آن مرد، جالینوس مشاور ملکه باشد. چشمان اش مانند جواهرات قیمتی برق می زدند و موشکافانه همه چیز را می پایید. لبخند عجیب و مرموزی که گوشه لب اش جا خوش کرده بود و حالم را بد می کرد.

دیگه کم کم به ما نزدیک می شدند. شاید این لحظه، سخت ترین لحظه ی زندگی ام بوده است؛ بودن در کنار گرگ زاده ها و ملکه سرد و مشاور می مرموز برایم بسیار سخت است. در تمام مدتی که وارد شده بودند نفس را به سختی حبس کرده بودم؛ هر لحظه ممکن بود از نبودن اکسیژن خفه شوم اما این طلسم را چه کسی بسته است را نمی دانم! فقط نباید سوتی دهم، فقط همین.

وقتی از جلوی من رد شدند توانستم نفسم را با صدا بیرون دهم. با ولع زیاد آرام نفس های عمیق کشیدم تا جای جبرانی باشد برای نفس های حبس شده ام.

-هوم، ببین اینجا چی داریم!

با ترس و تعجب سرم را بالا آوردم که با دیدن چشمان زمردی جالینوس، چشمانم گرد شد. نمی دانستم باید چه بگویم و چه عکس العملی نشان دهم. چیزی که بیشتر من را متعجب می کرد، گوش های بلند و نوک تیزش و قد کوتاهش بود.

نیشخند مرموز جالینوس کش آمد و تبدیل به لبخند شد. دستان چروکیده اش را به هم زد و قدمی عقب رفت و گفت: ببین اینجا چی داریم! یک انسان!

سرش را کمی جلو آورد و بو کشید و گفت: اوه این روز ها زیاد اشتباه می کنم، منظورم گرگ زاده ای با بوی انسان هست.

کمی سرم را خم می کنم و به زور لبخندی می زنم.

-استاد خوشحالم که شمارو سالم می بینم.

جالینوس با خوشحالی و همراه با آن لبخند مسخره اش به فلور نگاه کرد و گفت: اوه فلور کوچولوی زیبا، چقدر بزرگ شدی! از آخرین باری که دیدمت پنج سال می گزره!

فلور حالت چشمان اش جور می بود که فکر کردم دلش می خواهد آن ها را در حلقه بچرخاند؛ ولی در عوض به لبخندی کوچک اکتفا کرد و آرام، آرام گفت: استاد آخرین بار ما همدیگرو یک هفته پیش دیدیم.

جالینوس لبخند گشادی زد که توانستم دندان های طلایی رنگ و درخشان اش را ببینم.

-حالا هرچی مهم اینه که دوباره می بینمت! هوم دوست جدید پیدا کردی فلور عزیز ولی...!

ناگهانی نگاهش را از فلور به سمت من سوق داد. چشمان اش با شرارت می درخشیدند و آن لبخند، اوه بهتر است اصلا در مورد لبخند مرموز اش حرفی نزنم وگرنه ممکن است بالا بیاورم!

مرد مرموز سرش را به سمت من خم کرد و دستش را کنار دهانش قرار داد؛ نگاهی به اطراف اش انداخت. گویی می خواست راز مهمی را برملا کند.

-دوست ها می تونن خطرناک باشن، همون جور که یک لاک پشت می تونه مار خوابیده رو ببلعه، اعتماد تنها چیزی هست که نباید به دوست هات داشته باشی وگرنه، می میری!

کلمه آخرش را با هیجان و فریاد خاصی بیان کرد. آنقدر شوکه شده بودم که نمی دانستم چه باید بگویم. مرد دیوانه بعد از تمام شدن جمله اش چنان قهقهه ای زد که از جا پریدم. و با گفتن؟ امان از پردیکتور ها؟ مارا را تنها گذاشت و به سمت تخت کنار ملکه رفت.

با چشمانم، جالینوس را تا تخت کنار ملکه راهی کردم. نیم نگاهی به ملکه که با خونسردی تمام، اطراف را می پایید، کردم. ناگهان نگاهم در دو چشم سرخ گره خورد. عجیب بود که دیگر خبری از تنفر روز های اول نبود و جای اش را به پوزخند مسخره داده بود. با صدای فلور چشم از چشم های خالی از احساس کارمن گرفتم:

-به حرف های جالینوس فکر نکن اون یه ذره، مخ اش تاب داره.

روی صندلی می نشینم و می گویم: هر روز این جا چیزهای جدیدی رو تجربه می کنم. حرف هایی می شنوم که بیش از اندازه سردرگم می کنن.

فلور رویرویم نشست و دستانم را در دستانش گرفت و گفت: هیچ چیز بهتر از این نیست که تو بی خبری باشی، بعضی وقت ها دونستن خیلی چیز ها باعث می شه روح از بدنت جدا بشه و قلبت در گورستون بی احساسی ها چال بشه.

-این یعنی کنجکاو می کنم؟

شانه ای بالا می اندازد و می گوید: از نظر من نه، ولی گاهی اوقات این خوبه.

با سردرگمی ابرویی بالا می اندازم: حرف های پیچیده می زنی فلور! بهتره از بحث اش خارج بشیم و...!

-و کمی هم به ما توجه کنید!

به سمت صدا چرخیدم که با دیدن هنریک در آن لباس های مشکی و خط ها، از تعجب دهانم باز ماند و نتوانستم چیزی بگویم. یک لباس بدون آستین مشکی همراه با شلوار چسبان و... خب پاهای برهنه. اگر کسی هنریک را در جزیره نمی شناخت، فکر می کردند که او هم یک گرگ زاده است نه ولیعهد؛ جیمز هم جلقیه ای قهوه ای همراه با شلوار مشکی بر تن داشت. در آن جلقیه عضلات شکم و بازوهایش به خوبی در دیدرس قرار داشت.

-اوه چرا باید به دو میمون درختی توجه کنیم؟!

هر دو همزمان باهم اعتراض خود را نشان دادند و سپس جیمز با اخم و دلخوری گفت: این حرف اصلا لایق دو مرد خوشتیپ و جذاب نیست فلور!

هنریک لب برچید و ادامه داد: خیلی بی لیاقت هستید چطور می تونید همچین حرفی بهمون بزنید؟ واقعا که! هی نورا نخند! فلور با توام هستم! جیمز؟

-چیه؟ حق ندارم به این لحن بچه گانه و مزخرفت بخندم؟ مثلا مردی شدی! عرق هم می کنی ولی چرا مثل مردها رفتار نمی کنی؟!

هنریک با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و با دست، خودش را نشان داد.

-من؟ من شبیه مردها رفتار نمی کنم؟ اصلا، اصلا کی گفته هرکی عرق می کنه مرد شده؟ تو حتی بیشتر از من عرق می کنی ولی اصلا مرد نیستی!

جیمز از تعجب دهانش باز مانده بود و تا می خواست چیزی بگوید، دوباره دهانش بسته می شد. حتی جرعت خندیدن را هم نداشتیم؛ هم بخاطر گرگ زاده ها و ملکه و هم بخاطر چهره ی بامزه ای که هنریک به خود گرفته بود.

-هنوز هم بچه ای جیمز! تا چند دقیقه دیگه انجمن میاد و داری با این بحث می کنی؟!

با تعجب به چارلی که مانند بلبل حرف می زد، نگریستم. خب، تمام افکارم با جمله چارلی درهم ریخته شد. اصلا در باورم هم نمی گنجید که چارلی بتواند بلبل زبونی کند!

جیمز چشم غره ای نثار چارلی، که اکنون تقریبا پر حرف شده است، کرد و گفت: بچه تو یاد نگرفتی به پسر بزرگتر از خودت احترام بزاری؟ ملعون نکبت چطور جرعت می کنی به من بگی بچه؟ فاسد منحرف به درد نخور فقط بلدی آشپزی کنی!

و سریع از جای خود بلند شد. خب؛ دیگر وقت اش رسیده است که با انجمن روبرو شوم. یک احساس ناشناخته ای سراسر وجودم را در بر گرفت. این احساس بد نبود و بلکه به من یک احساس خوب می داد. نمی دانم این احساس از کجا سرچشمه می گیرد اما می دانم هرچقدر هم که خوب باشد آخرش با بدی تمام می شود. امشب قرار است بدی های زیادی را تجربه کنم، مطمئنم هستم.

با چشمان نگرانم به ورودی مکان، نگاه کردم. چند ثانیه بعد پیکر مردی تقریباً چهل ساله با موهای جو گندمی و ریش پرفسوری ظاهر شد؛ در چشمان طلایی رنگ اش غرور و تکبر موج می زد. مانند اشراف زاده ها کت و شلوار مشکی رنگی بر تن داشت و با غرور تکبر گام می نهاد. صدایی آرام در گوشش گفت: اون جان مغرورترین و قدرتمندترین و ثروتمندترین عضو انجمن هستش.

به خاطر نفس های گرم فلور سرم را عقب بردم و در حالی که جان را می پاییدم، آرام گفتم: فکر نمی کردم که گرگ زاده ها هم کت و شلوار بپوشن!

بعد از جان زنی تقریباً جوان با چشمان شرابی و موهای مشکی، داخل شد. در چشمان اش، موجی از افتخار و غرور را می دیدم. وقتی راه می رفت دامن سیاه رنگ اش بر روی چمن های سبز کشیده می شد و در نهایت تعجب، رنگی خاکستری و براق بر روی اون راه می گذاشت. می خواستم حرفی بزنم که فلور هیس آرامی گفت که فهمیدم دیگر نباید چیزی بگویم. بعد آن زن زیبا، یک مرد و یک پسر زن هفتاد ساله با چهره های تقریباً مثل هم وارد شدند.

زن چشم قهوه ای، دو یا سه سانت از مرد پشت سرش بلند تر بود. هیچ طرح لبخندی بر روی لبانم پیرزن نبود اما برعکس پیرمرد که با لبخند روبرو را نگاه می کرد. فلور آرام گفت: ژینوس و ژانوس، دوقلوهای افسانه ای، قوی ترین درمانگر ها، اون ها توی ساختن معجون های جادویی و گیاهان دارویی فوق العاده هستن.

به چهار عضو که به ترتیب به سمت تخت های روی پله های سبز می رفتند، نگاه کردم. ناگهان متوجه شدم فی، آن زن مرموز و پیشگو نیامده است؛ به سمت فلور برگشتم که او را ندیدم. با تعجب اطراف را نگاه کردم اما او در طی چند ثانیه محو شده بود. با صدای سی بل چشم از اطراف گرفتم و به چشمان فرسوده اش نگاه کردم.

-ان قدر آنجا نمان و اطراف رو نگاه نکن، تمی بینی انجمن دارن نگاهت می کنن؟ بشین!

با حرف اش به سرعت بر روی صندلی نشستم و زیرچشمی آن ها را پاییدم. سی بل راست می گفت، آن ها به میز ما نگاه می کردند. ژینوس روی تختی که نشان برگ داشت، نشست و کنارش برادرش، روی تختی با نشان مار نشسته بود. آن سمت، جان و زن زیبا کنار هم روی تخت هایی با نشان های، آتش و کبوتر نشسته و اطراف را نگاه می کردند.

تقریباً نیم ساعت گذشت و فلور نیامد. دلم می خواست او را خفه کنم که من را تنها گذاشته است. تا جایی که می توانستم از نگاه کردن به چشمان آن ها، خودداری می کردم؛ با این حال باز هم نفهمیدم که چرا نباید در چشمان اشان نگاه کنم!

همه ی افراد انجمن، مثل ملکه و کارمن خشک و بی روح و خشن بودند. آنها بدون چشمان یخی هم، یخ زده بودند و نگاه کردن در چشمان آنها باعث می شد تا عمق وجودت یخ بزند؛ البته اگر ژانوس و جالینوس را در نظر نگیرم. پیرمرد همش در حال

خنده بود و چشم غره هایی که ژینوس، خواهرش به او می داد، نصیب خنده های زیبایش بود. و جالینوس، تا آنجایی که فهمیدم در واقع یک الف پیر و بی قدرت است. تا حدودی من را بخاطر خنده ها و نگاه کردن های پر از شیطننت دش، نگران می کند.

باری دیگر به اطراف نگاه کردم تا بتوانم فلور را پیدا کنم. اما گویی از مکان جشن خارج شده است. سی بل هم مانند بقیه به اطراف نگاه می کرد و رز کوچک خواب آلود چارلیه اخمو، را که در حال خوردن کولوچه های گرگی بود، نگاه می کرد. به میز بغلی، که متعلق به خانواده کارمن و جیمز بود، نگاه کردم. در تعجب بودم چرا کارمن سر میز نیست که به یاد آوردم که کارمن دست راست ملکه است. اما با این سن؟ کارمن تقریباً باید اندازه من و فلور و هنریک باشد. ناگهان چشمانم در چشمان طلایی رنگ هنریک گره خورد. لبخندی به چهره ی خوش حالش زد و با چشمانم، گرم ترین نگاهی را که می توانستم، به او هدیه کردم. در جواب لبخندی زد و گرم صحبت با جیمز شد.

برای این که باقی جشن را، اطراف را نگاه نکنم، تصمیم گرفتم تمام سوالات ذهنم را از سی بل بپرسم؛ حتی اگر با چشم غره و تیکه های سی بل و کارمن و حتی ملکه روبرو شوم. خب، بهتر از بیکاری بود!

سرم را به سمت سی بل چرخاندم تا اولین سوالم را بپرسم که باری دیگر صدای شیپور مانع این کار شد. پوفی کردم و در ذهنم غرغر کردم؛ در امشب این سومین بار است که صدای شیپور بلند شده و من را مجبور می کند تا بلند شوم. مطمئن بودم که فی است؛ خوشبختانه دیگر استرسی نداشتم. به طور کلی احساس خوبی نسبت به ورود او داشتم. وقتی پیکر زنی قهوه ای پوش، که شنل بر تن داشت و کلاه اش اجازه نمی داد کخ به خوبی صورت او را ببینم، دیدم. از جا بلند شدم و این بار بدون هیچ ترس و دلهره ای به او نگاه کردم.

با صدای نفس نفس کشیدن های عمیق یک نفر، سرم را چرخاندم که با فلور تقریباً خسته روبرو شدم.

-فلور کجا بودی؟ الان باید بیایی؟

فلور نفس عمیق دیگری کشید و با چشم، به فی اشاره کرد و جواب داد: کار داشتم و الان وقت اش نیست! سرت رو کمی خم کن نورا تا با چشم هاش طلسم ات نکرده!

به زخم روی دست اش نگاه کردم. تا آنجایی که می دانستم تا موقع جشن، زخمی روی دستش نبود. به نظر می رسید که زخم تازه است و حتی می توانستم خون های زیر پوستش، که منتظر فوران شدن هستند را ببینم. کمی سرم را به نشانه تعظیم و احترام خم کردم و باز دوباره به زخم نگاه کردم. ناگهان متوجه شدم که فلور بویی عجیب می دهد. مانند بوی گیاهانی که در گلخانه روستای خودمان بوده است. بویی آشنا و تقریباً زننده.

سعی کردم از فکر زخم و بوی عجیب فلور فاصله بگیرم و حواسم را بقیه ی جشن بدم.

به خوبی می توانستم در چهره ها خوشحالی و ذوق را ببینم. وقتی به وسط راه رسید احساس کردم از زیر شنل اش، به من خیره شده است. این احساس باعث شد تقریباً دست پاچه چشم از او که ایستاده بود، بگیرم. فی، انگشتان سفید و بی روح اش را به سمت کلاه برد و از روی سرش برداشت. وقتی کلاه برداشته شد توانستم موهای بلند یخی آذش را که در شب می درخشیدند را ببینم. صورت اش آنقدر بی روح بود که فکر کردم با یک مرده روبرو شدم. چشمان همرنگ موهایش مستقیم به ملکه نگاه می کردند. او شاید دو یا سه سال از ملکه کوچکتر بود. صدای محکم و زیبایش باعث شد پچ پچ ها از بین برود.

-ملکه خوش‌حالم که دوباره شما رو می بینم.

بعد از گفتن این حرف جوری سرش را خم می کند گویی به اجبار این کار را کرده است. وقتی سرش را بالا آورد توانستم از میان چتری هایش، هلال نیم ماه را روی پیشانی اش که هک شده است، را ببینم. ملکه با چشمانی که از خونسردی و احساس دیگر که از آن سر در نمی آوردم، به فی نگاه کرد. صدای فی باری دیگر پیچید.

-از شما اجازه می خوام تا جنگجوی سرخ وارد بشن.

مردم با شنیدن نام؟ گرگ زاده؟ در هیاهو افتادند. پیچ ها بالا و بالاتر می رفت؛ از چهره کارمن معلوم بود که دلش می خواهد آن فرد را با دستان خودش خفه کند. گوشه لبش با حرص به بالا می پریدند. البته چهره ی فلور هم دست کمی از او نداشت. دستانش را محکم مشت کرده و با اخم به ورودی نگاه می کرد. تقریباً همه شوکه شده بودند و خانواده کارمن، به نظر خوش‌حال می آمدند. قبل از این که به ذهنم اجازه بدهم تا سوالاتی دیگری طرح کند پسری از میان ریسه های بلند ورودی، وارد محوطه شد.

با دیدنش نفس در سینه ام حبس شد او همان پسرکی بود که عصر در کنار فلور دیدم. همانی که چشمانی عجیب و ترسناک داشت؛ جنگجوی سرخ؟!!

چشمان او حتی سرد تر و بی احساس تر از چشمان ملکه تیلدا و فی زیبا بود. آنقدر متعجب بودم که نمی توانستم چشم از او بردارم؛ برای لحظه ای سرش را چرخاند و با چشمانش، چشمانم را اسیر کرد. اما این اسارت چند ثانیه طول نکشید چون با بی تفاوتی به ملکه خیره شد و کمی سرش را به نشانه ی احترام پایین آورد.

-میکسا فرزند ویکتور چی شده که به وطن ات باز گشتی؟

وطن ات را غلیظ و با احساس خاصی بیان کرد. جنگجوی سرخ، که نامش میکسا بود بدون هیچ احساسی جواب داد: مسئله ای پیش اومد که به اجبار به اینجا سفر کردم، متاسفم که در این روز، محفلتون رو به هم زدم.

و بعد از تمام شدن جمله اش پوزخندی زد. انتظار داشتم ملکه فریاد بزند و از گرگ زاده ها بخواهد تا او تیکه، تیکه کنند یا خودش با چشمان سردش، او را به یخبندانی طولانی فرو ببرد؛ اما با این حال جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است جواب داد: بعد از جشن صحبت خواهیم کرد میکسا، در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگت از جشن لذت ببر چون تو به زودی به همون جایی که تعلق داری بر می گردی!

و با چشم به پدر بزرگ و مادر بزرگ کارمن اشاره کرد.خب، این همه اطلاعات و سوالات برای یک شب واقعا زیاد است؛ آنقدر زیاد که احساس می کنم سرم در حال انفجار است. قبل از اینکه سوالی دیگری کنم سی بل گفت: میکسا، پسر دایی کارمن و پسر عموی جیمز هست. قدرت مند و گستاخ مثل پدرش، یک جنگجو با خوی وحشی که رقیب نداره، معرکه هست، خوش‌حالم که دوباره می بینمش!

پرسیدم: اون کجا بوده؟

فلور آرام گفت: تبعید شده.

با تعجب گفتیم: چرا؟!!

سی بل گفت: دختر جوان این سوالاتت باعث می شه سر درد بگیرم، خیلی چیزها هست که باید بدونی اما امشب وقت اش نیست!

و نگاهی به من انداخت. ترجیح دادم که سکوت کنم تا بیشتر از این حرف نشنوم. پسرک سیاه پوش نزد پدر بزرگش رفت و کنارش نشست؛ طرح لبخند خشک را بر روی لب هایشان می دیدم. جیمز هم خوشحال تر از هر زمان دیگری بود و مدام با مشت به بازوی میکسا می زد. و اما هنریک بی چاره مثل اینکه از این اوضاع ناراضی است. میکسا نگاهی به من کرد؛ چون حرکت ناگهانی ای بود ضربان قلبم برای لحظه ای بالا رفت. به چشمان کاملاً سیاه اش نگاه کردم و نتوانستم چشم از اش بگیرم که ابرویی بالا انداخت. این کارش باعث شد خجالت زده نگاهم را از آن بگیرم.

هنریک رد نگاه میکسا را گرفت که به من رسید. اول با تعجب من را نگاه کرد سپس اخمی نثار میکسا کرد و چیزی زیر لب به او گفت که باعث شد در حالی که هنوز هم چشم اش به من بود، پوزخند بزند. از سر میز بلند شد و نگاه های پرسشگرانه ای ما را نادیده گرفت و به سمت ریشه ها رفت و از محوطه خارج شد.

بعد از رفتن میکسا، همه چیز بر روال عادی خود برگشت. فی در کنار باقی اعضا بر روی تخت زیباییاش نشسته بود و نوشیدنی می خورد. بقیه گرگ زاده ها مشغول رقص و خوردن خوراکی های خوش مزه بودند. به شدت حوصله سر بر و خسته کننده بود. فلور بر روی میز، با دستانش خطوط نامعلومی را رسم می کرد؛ عمیق در فکر بود و هر از گاهی چشمانش با شیطننت می درخشیدند؛ شیطننتی که خوب نبود.

بالاخره بعد از مدتی طولانی، به آخر جشن رسیدیم. همه گرگ زاده ها بعد از تعظیم با افراد انجمن و ملکه، محل را ترک کردند و فقط ما و خانواده کارمن ماندند. باری دیگر به زخم روی دستش نگاه کردم و تصمیم گرفتم تا علت آن را بفهمم.

-فلور دستت چی شده؟!!

فلور با صدایم از جا پرید و با گیجی گفت: چی؟!!

سپس به دستش نگاهی کرد و آب گلویش را قورت داد. به نظر دست پاچه و شوکه می آمد ولی با این حال گفت: نمی دونم حتماً موقع جابه جا کردن گلدون ها دستم زخم شده.

-گلدون ها؟ فلور تو کجا بودی؟

رنگ صورتش سفید می شود و تا بخواهد حرفی بزند صدایی مانع این کار می شود.

-فکر می کردم تمام چیزها رو بهش یاد دادی، فلور تو نمی دونی بعد از مراسم باید فوراً پیش ملکه بریم و تعظیم کنیم؟! زیادی برای درمانگر بودن خنگ هستی.

به سمت کارمن بر می‌گردیم. فلور دندان هایش را روی هم فشرد و چیزی نگفت؛ حق فلور این نبود که توسط کارمن مغرور مورد تمسخر واقع شود. دستم را روی دست مشت شده فلور گذاشتم و خطاب به کارمن گفتم: فلور همه چیز رو به خوبی به من آموزش داده ولی مشکل از من هست چون نتونستم به خوبی به اون ها عمل کنم، ببخشید.

کلمه آخر را به زور گفتم. دلم می‌خواست کارمن را حسابی کتک بزنم که همیشه مانند حیوان ها با ما رفتار می‌کند. کارمن پوزخند دیگری زد و گفت: خوبه، حالا هم دنبال من بیا و به ملکه و اعضا تعظیم کن، انسان!

فلور از جا پرید و تقریباً بلند گفت: بسه!

با نگرانی به فلور عصبانی نگاه کردم و آرام لب زدم: فلور!

اهمیتی به من نداد و ادامه داد: مطمئن باش یک روزی جواب این تحقیرهاات رو میدی هم تو و هم ملکه ات!

و به سرعت از کنارمان گذشت. کارمن بی تفاوت بود؛ یا شاید این‌طور فکر می‌کردم. برای لحظه ای نم اشک را در چشمان قرمزش دیدم؛ البته که خیالاتی شده بودم!

کارمن را چه به گریه کردن؟

-می‌خواهی تمام مدت من رو نگاه کنی؟ زود باش!

چشم غره ای نثارش کردم و از جای خود بلند شدم و همراه با کارمن به سمت ملکه رفتیم. ملکه در حال صحبت با سی بل و باقی انجمن بود. وقتی به آنها رسیدیم آن زن زیبا نگاهی تحقیرآمیز بهم کرد و گفت: اینه؟

کارمن مودبانه جواب داد: بله سرورم.

زن ابرویی بالا انداخت و به سمت من آمد: بوی انسان هارو میدی گرگ زاده! سال ها طول می‌کشد تا اون بوی خفه کننده تو از بین بره، امیدوارم بتونی خودت رو با شرایط این‌جا وقف بدی و خیلی از چیز های گذشته رو با باد همراه کنی و یه زندگی جدید با افراد جدید بسازی.

احساسم می‌گفت منظورش به هنریک است. به چشمانش نگاه کردم و توانستم برقی از شیطننت و شهوت را ببینم؛ جوری نگاهم می‌کرد که گویی در حال آنالیز کردن احساسات درونی من است.

-مرلیا گذشته چیزی نیست که بتونیم فراموش کنیم.

جان همراه با جامی کنار تیلدا ایستاد و گفت: به یادآوری گذشته باعث می‌شود شعله انتقام کینه شعله ور تر بشه.

زیبوش را روی لب های صورتی رنگش کشید و ادامه داد: من این رو دوست دارم!

و با شیطنت و جذابیت خاصی جام را سر کشید. جوری رفتار می کردند که انگار من وجود ندارم. فی به ما نزدیک شد و گفت: انتقام همه چیز رو بدتر می‌کنه و باعث نابودی دو طرف می‌شه!

-حساس نباش فی جوان همه ما با انتقام بزرگ شدیم و قدرت گرفتیم، مگه نه بانوی من؟!!

ملکه سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و می گوید: البته جان، به زودی انتقاممون رو خواهیم گرفت و جزیره، برای همیشه برای ما خواهد بود!

میوهوت و شوکه به آن ها نگاه کردم. در مورد چه چیز حرف می زدند؟ جنگ؟ با مرد جزیره هاول؟ نه، نمی توانم اجازه بدهم!

-نه! این کار نباید انجام بشه!

با صدایم، چشمانشان را روی من متمرکز کردند. آب دهانم را قورت دادم و ادامه می دهم: نمی‌تونیم مردم بی گناه رو بکشیم، نمی‌تونیم با اون ها جنگ کنیم و...

ژینوس وسط حرفم می پرد و با عصبانیت مهار نشدنی می غرد: ساکت باش! تو نباید از اون ها دفاع کنی، اون خوک صفت ها خیلی از ماها رو کشتن و مارو تعبیید به این جنگل نفرین شده کردن! تو نورا مولر، حق نداری از اون ها دفاع کنی و برای کشتن اون موجودات ابله به ما کمک خواهی کرد!

زمزمه کردم؟ نه؟ بلند تر و بلندتر؟ نه؟ را گفتم و در آخر با ناامیدی فریاد زدم: نه! من این کار و انجام نمیدم! من، من، نمی خوام قاتل بشم!

-قاتل؟ نورا مولر تو خیلی وقته که قاتل شدی! همون موقعی که چمن های جنگلمون رو با خون هم نوع هات رنگی کردی! خیلی وقته این لقب بهت داده شده!

ملکه تیلدا می غرد: کارمن!

میوهوت به کارمن نگاه می کنم. می دانستم روزی این حقیقت برملا می شود؛ پس چرا میوهوت مانده ام؟ نه تنها من، بلکه بقیه اعضا هم میوهوت به کارمن نگاه می کردند. سی بل با تاسف و فی با احساسی هم‌دردی من را نگاه می کردند.

-این واقعیت داره ملکه من؟ چطور تونستید از ما مخفی کنید؟!!

ژینوس خون سرد یا شاید هم عصبانی، می گوید: باید در این مورد باهم صحبت کنیم ملکه، مثل اینکه اتفاقاتی افتاده که ما از اون ها بی خبریم. جالینوس، مکان جلسه رو آماده کن باید خیلی چیزها روشن بشه!

جالینوس نیش خندی زد و با آن قد کوتاهش، به ژینوس بلند قامت تعظیم کرد و گفت: حتما بانوی پیر!

ژانوس با صدا می خندد و می گوید: هنوز هم عوض نشدی پیرمرد! حیف که موضوع جدی هستش.

باورم نمی شود. آنها چگونه می توانند جوری رفتار کنند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؟ انگار از قبل باخبر بودند و فقط منتظر این بودند تا این موضوع فاش شود و آنها به بازی شطرنج اشان برسند!

چندی بعد هیچ کس نبود. جنگل به طرز بدی تاریک و سوت و کور بود و این من را عذاب می داد. البته من تنها نبودم؛ فی، در کنارم ایستاده و سکوت کرده بود. نمی دانستم باید در مقابلش چه عکس العملی نشان دهم. اکنون خیلی چیزها را نمی دانستم، یا شاید هم از یاد برده ام. این ندانستن ها خیلی بیشتر از آنچه که فکرشان را بکنید آرام می دهد. ناگهان در بین این همه ندانستن ها، سوالی ذهنم را درگیر احساسات کرد. چرا هنریک تنهایم گذاشت؟

در این شرایط از همه دلخور بودم. از هنریک بیشتر؛ او و جیمز به محض تمام شدن جشن، محل را ترک کردند. اما بهتر که نبود وگرنه شاید هویت او هم فاش می شد و حتما انجمن از او به عنوان طعمه استفاده می کردند. با صدای فی از فکر بیرون آمدم و به او نگاه کردم.

-زندگی خیلی ظالمه نورا، اون قدر ظالم و تاریکه که هیچ نوری نمی تونه اون رو از بین بیره.

آهی می کشم و می گویم: در این چندروز آنقدر سوالات بی جواب در ذهنم درست شده که احساس نادونی می کنم، احساس می کنم درونی از دریاچه ای از سردرگمی و ناامیدی در حال دست و پا زدنم؛ اما هرچقدر بیشتر تقلا می کنم بیشتر به ته دریاچه نزدیک می شم.

-روزهای اولی که وارد انجمن شده بودم من هم مثل تو همین احساس رو داشتم. حتی بدتر! این که بدونی از نسل پیشگوها هستی خیلی بده، معمولا پیشگوها آینده شوم و تاریک تر از این دنیا دارن.

مکث می کند. چیزی نمی گویم و به حرفایش فکر می کنم. در آخر می پرسم: چرا اینجا موندید؟ چرا مثل بقیه با تنفر نگاه نمی کنید؟!

فی با آن چشمان یخی و زیبایش نگاهم می کند و آه می گوید: تو من رو یاد خودم می ندازی نورا، گاهی اوقات احساس می کنم تو حتی خود منی! فقط با اتفاقات جدید که تهش به همون بدبختی و تاریکی روبرو می شه!

-منظورتون از بدبختی چیه؟

شانه ای بالا می اندازد و جواب می دهد: نمی دونم، و امیدوار هستم که هیچ وقت هم ندونم. دونستن های زیادی پشیمونی رو به من هدیه داد، فکر کنم وقتش باشه به جلسه برم.

آه می کشم و سری تکان می دهم. فی دامنش را می گیرد و به سمت خروجی می رود. در بین راه می ایستد و به سمت من بر می گردد و می گوید: مواظب دارایی هانت باش نورا، اون ها زود از دست میرن و دیر به دست میان.

تا به خودم بیایم او رفته بود. جمله اش ذهنم را درگیر کرده بود؛ منظورش چیست؟ چه چیزی را می خواست به من بفهماند؟ دارایی من؟

از میان خانه های خاموش، گذشتم و به طرف اتاق بزرگم راه افتادم. در بین راه مدام در فکر جلسه ی امشب و اتفاقاتش بودم؛ یعنی چه تصمیمی برای من می گیرند؟ آیا مجبورم می کنند تا آن ها را بکشم؟! لیلی را مادرم را دوستانم را از بین ببرم؟!

مادرم، حال او چه می کرد؟ ناگهان بر جای خود ایستادم. گرگ زاده، من چگونه گرگ زاده بودم در حالی که پدر و مادرم قیافه عادی داشتند؟ چرا در این چندروز به این موضوع فکر نکرده بودم؟ تنها کسی که می توانست جواب سوال هایم را بدهد سی بل بود!

سرم را بر می گردانم به مسیر تاریک روبرویم، که با فانوس های کم نور کمی روشن شده بودند، نگاه کردم. پوفی کشیدم و به سمت خانه سی بل، که در تاریکی بود، دویدم.

خانه سی بل، مانند خانه بقیه گرگ زاده ها بود؛ فقط بزرگتر و اطرافش پر از گیاهان عجیب بود. روبروی در چوبی ایستادم و دستانم را بالا آوردم؛ در بین راه، دستم را معلق در هوا ول کردم. اگر بعد از دیدن من در را روی صورتم ببندد و یا مجبورم کند از جای سمی اش بخورم چه؟

به افکار مسخره ام نیش خندی زدم و تردید را کنار گذاشتم و در زدم. چند ثانیه بعد صدای قدم های محکم و پرشتاب سی بل را شنیدم و بعد در باز شد. مثل این که برای خواب آماده شده بود چون موهای گیس کرده اش باز و لباس های راحتی ای بر تن داشت.

-می دونستم میای ولی چرا انقدر دیر؟ بیا تو.

و از جلوی در کنار رفت. با تعجب وارد خانه شدم که با انبوهی از گیاهان رنگی و وسایل مختلف مواجه شدم. در حالی که به گیاه های اطرافم نگاه می کردم به سمت میز و صندلی ای که وسط خانه و کنار گیاهان قرار داشت، رفتم. روی یکی از صندلی ها نشستم و اطراف را دید زدم.

در کنار آشپزخانه، راهرویی تاریک وجود داشت که احتمال می دادم اتاق خواب باشد. به قوری و فنجان های قهوه ای روی میز نگاه کردم؛ بوی خوبی می داد. بعد از چند دقیقه سی بل با سینی از شیرینی های سبزرنگ و ستاره مانند، از آشپزخانه بیرون آمد و روی صندلی روبرویم نشست و سینی را روی میز گذاشت.

-بخور، خب من منتظرم!

يکي از شیريني ها را بر مي دارم و گازي مي زنم. وقتي طعم تيز و تند شیريني را مي چشم، با بي ميلي آن را کنار بقيه شیريني ها مي زارم. بدون هيچ مقدمه اي مي گويم: پدر و مادر من گرگ زاده نيستن، پس چطور من يک گرگ زاده به دنيا اومدم.

سي بل قوري را برداشت و جواب داد: از کجا مي دوني؟ گرگ زاده هاي قوري به خوبي مي تونن چهره هاشون رو تغيير و بوشون رو مخفي کنن!

-خب سوال دوم، چرا گرگينه ها و گرگ زاده ها با انسان ها جنگيند درحالي که باهم متحد بودن؟

قوري را روي ميز گذاشت و خونسردي گفت: عشق!

مي پرسم: عشق؟!

-اره عشق، اون مي تونه خيلي از چيز هارو عوض کنه، عشق يک گرگينه و يک انسان به يک گرگ زاده اون جنگ رو به وجود آورد، عشقي عظيم که آخرش با جنگ و خونريزي و بي اعتمادي تموم شد. البته کسي حرف من و باور نمي کنه، اون زمان من تنها هفده سال سن داشتم.

مي گويم: تو زيادي پير هستي!

تاييد مي کند: البته، سوال بعدي؟

-چرا يکي از گرگ زاده ها پادشاه گرگينه ها رو مي کشه؟

غرغر مي کند: کي اين چرنديات رو بهت گفته؟ در حقيقت يک چيز با ارزش که مال هر سه قوم بوده دزدیده شد و بعد، اتحاد گرگينه ها و گرگ زاده ها از بين رفت.

-فرق گرگ زاده ها و گرگينه ها چيه؟

چشم غره اي نثارم مي کند: انقدر سوال نپرس!

-ولي مگر من حجم انقدر سوال رو نداره!

سي بل پوفي مي کشد و مي گويد: خيلي خب، شايد اسم هاشون شبیه به هم باشن ولي خودشون نه! گرگينه ها خيلي بيشتري از گرگ زاده ها عمر مي کنن و ما هروقت که دلمون مي خواد مي تونيم تبديل به گرگ بشيم ولي اون ها نه، سوال ديگه اي نداري؟

کمی فکر می‌کنم و در آخر می‌گویم: نه!

بلند می‌شوم که بروم که هم‌زمان سی بل هم از جای خود بلند می‌شود و می‌گوید: صبر کن، یه چیزی هست که باید بهت بدم.

منتظر جواب من نشد و به سمت راهرو رفت. به سمت گیاهانی که در سمت راست چیده شده بودند، رفتم. یکی از گیاهان نظرم را جلب کرد؛ البته شاید هم گیاه نبود. مانند گل رز بود و زرد رنگ بود. اما مطمئن گل رز نبود؛ خم شدم و آن را بو کردم. بوی عجیبی می‌داد. کمی فکر کردم، همان بویی که فلور بعد از آمدن فی می‌داد!

دستم را به سمت یکی از گلابرگ هاش بردم که با صدای سی بل، دستم متوقف شد.

-دست زن!

عقب می‌کشم. سی بل به سمت می‌آید و می‌گرد: قبل از این‌که به چیزی دست بزنی باید اجازه بگیری! این گیاه باعث مرگ می‌شه!

با تعجب می‌گویم: مرگ؟ پس چرا این جا نگه اش داشتی؟

چشم غره ای نثارم می‌کند: به تو مربوط نیست!

قبل از این‌که حرف بزوم کیفی را به سمت می‌گیرم. با تعجب از او می‌گیرم و می‌گویم: فکر کردم توی جنگل گمش کردم! از کجا پیداش کردی؟

-من پیداش نکردم. وقتی تورو به این جا آورده بودن این هم همراهت بود.

تشکری کردم و به سمت در خروجی رفتم. دستم را روی دست‌گیره گذاشتم که در لحظه آخر به سمت سی بل برگشتم: سی بل، ممکنه که... به جزیره حمله کنیم؟

-شاید.

خب، این جوابی که انتظارش را داشتم نبود. آهی می‌کشم و از آنجا خارج می‌شوم و به طرف اتاق کوچکم راه می‌افتم. وقتی به آنجا می‌رسم به سرعت فانوس های موجود در اتاق را روشن می‌کنم و کیف را روی میز پرتاب می‌کنم، به سمت کیف رفتم و تمام اجزایش را بیرون آوردم که با خنجر و نامه روبرو شدم. خنجر را در دست گرفتم. حس خوبی بهم القا می‌کرد، حسمانند بودن در کنار فی یا شاید هم بیشتر.

روی تخت می‌نشینم و نامه را باز می‌کنم و باری دیگر می‌خوانم. چشمانم روی جملات آخر ثابت می‌ماند.

?بدان که جادوي درونت تو را نجات مي دهد. پس به آن اعتماد کن و هيچ وقت من را فراموش نکن؛ چون من هميشه همراهت خواهم ماند مانند یک سايه همراه تو خواهم ماند!?

?جادوي درونت تو را نجات مي دهد.?

?جادوي درون تو...!?

?جادو...!?

سرم را تکان مي دادم و نامه و خنجر را کنار پاتختي مي گذارم و روي تخت دراز مي کشم. به سقف نگاه مي کنم. باري ديگر اتفاقات امشب را مرور مي کنم و در آخر با فکر کردن به جملات انرژی بخش پدرم، به خواب فرو مي روم.

?یک هفته بعد، یک روز قبل از مراسم میناس رد?

یک هفته از آن شب گذشت. خوش بختانه فلور هيچ چيز در مورد آن شب را نفهميد اما اخلاش به کل عوض شده بود؛ نه تنها با من بلکه با تمام گرگ زاده ها تغيير کرده بود و بيشتتر وقت ها در اتاقش مي ماند. هرچقدر که فلور از من دور مي شود من با کارمن بيشتتر صميمي تر مي شوم. بله، همان کارمني که سايه ام را با تيز مي زد!

البته رفتارش به خوبي رفتار فلور و ليلي نشده، ولي با اخم و بي حس نگاهم نمي کند و پوزخند نمي زند؛ بيشتتر شبیه استادها شده است. در طی اين یک هفته من هر روز با او تمرين شمشير زني مي کنم و هر از گاهي سعي مي کنم تا خودم را به گرگ تبديل کنم اما نمي شود.

-بعضي وقت ها دلم مي خواد چنان بهت سخت بگيرم که انقدر تو فکر نري!

به سمت کارمن بر مي گزدم و مي گويم: خب، اين بخش جدانشدني از صفت هاي منه! اما باز هم ببخشيد.

پوفي مي کشد و تکه اي از موهاي قرمز رنگش را کنار مي زند و مي گويد: خوبه، بيا تمرين ديگه بسه، هرکاري هم کني نمي توني تبديل به گرگ بشي مگر اين که مثل اون دفعه یک نفر در خطر باشه!

در تمام مدت، کارمن چيزي به رويم نياورد. ناراحت و غمزده نگاهش مي کنم و مي گويم: من نمي دونم چطور شد. هيچ کدوم از کارهام دست خودم نبود؛ هنوز هم عذاب وجدان دارم!

به سمت مي آيد و دستش را روي شانه ام مي گذارد: مي دونم. اما تحمل اين ها براي من خيلي سخت بود، هنره هر دو مون فراموشش کنيم.

دستم را می‌گیرد و به دنبال خود می‌کشد.

-بیا می‌خوام یک جایی رو نشونت بدم!

کارمن من را از راهی جدید برد. در واقع این‌جا انقدر پیچ در پیچ و راه تو راه است که گیج می‌شوی. کارمن جلوتر از من راه می‌رفت. در آن مسیری که بودیم، برگ‌ها همه جای زمین را پوشانده و درختان خالی از هر چیزی بودند که این فضا را زشت و بد ترکیب می‌کرد.

-خیلی جالبه که سیلور سرسبز و زیبا و این‌جا زشت و غمناک هستش!

لبخند و شاید هم پوزخندی زد.

-همه چی در این‌جا عجیبه و من هم جوابی براش ندارم!

به نظر می‌رسد که کم‌کم در حال رسیدن هستیم. در ته راه، می‌توانستم نورهای نقره‌ای رنگ که در نکان تاریک می‌درخشیدند، را ببینم. کارمن با ذوقی که تا به حال ندیده بودم دستم را گرفت و شروع به دویدن کرد. در حالی که سعی می‌کردم نیفتم گفتم: کارمن! من اسب نیستم که بتونم اینطوری بدون، بواش‌تر!

وقتی جمله‌ام تمام شد به ورودی رسیده بودیم. کارمن ریشه‌های براق آبی را کنار زد و گفت: حواست باشه که زبونت رو گاز نگیری!

و من را به جلو هدایت کرد. اول تنها چیزی که می‌دیدم بوته‌های یخ‌زده بود اما بعد از بوته‌های جهان دیگری دیدم. چمن‌های سبز که در زیر نور ماه می‌درخشیدند و آن‌ها گل‌ها، گل‌های رز نقره‌ای که در همه جا به چشم می‌خورد.

با شگفتی گفتم: این، این، این عالی‌ه!

نفس عمیقی کشیدم و با لذت هوا را به ریه‌هایم منتقل کردم. کارمن هم در کنارم ایستاد و با لبخند محوی گفت: همین طوره، افسانه‌ها میگن که این گل‌ها می‌تونن آرزوها رو برآورده کنن. ولی خب خرافاته!

-یک بار این رو شنیدم. همیشه دوست داشتم اون‌ها رو ببینم.

کارمن به رزها اشاره کرد و گفت: حالا داری می‌بینی، بهتره نزدیک‌تر بشی.

با شنیدن حرفش از هیجان زیادی جیغی کشیدم و با پاهای برهنه روی چمن‌ها دویدم. چمن‌ها پاهایم را قلقلک و باد، موهایم را در هوا پخش می‌کرد. دور تا دور هر گروهی از گل‌ها می‌چرخیدم و با هیجان و شادی جیغ می‌زدم. در آخر خودم را از پشت روی چمن‌ها ول می‌کنم و به آسمون سیاه که تنها منبع نورش، ماه بود نگاه کردم. کارمن کنارم دراز می‌کشد و می‌گوید: انتظار همچین واکنشی ازت نداشتم، متعجبم کردی.

مي خندم و مي گويم: چرا؟ هرکسي با ديدن اينجا نوق زده مي شه!

-خب، اين جور واکنش ها مخصوص فلور هستش.

با شنيدن نام فلور در خود فرو مي روم. نفس عميقي مي کشم و در آخر با دودلي مي پرسم: ممکنه که جنگ بشه؟

به سمت مي چرخد و مي گويد: البته که نه بلکه قبول نکرده که جنگ کنيم، خوش حال باش!

اخم مي کنم و مي گويم: داري نيکه مي پروني؟!

شانه اي بالا مي اندازد و جواب مي دهد: شايد.

-در تعجبم که چطوري انقدر با من خوب شدي!

-من با تازه وارد ها اصلا ميونه خوبي ندارم مخصوصا اگه کنار انسان ها بزرگ شده باشه و کسي که دوستش داشته باشه هم انسان باشه!

اعتراض مي کنم: هي!

-دروغ مي گم؟ همه ميدونن تو اون پسره آدميزاد رو دوست داري!

-اسمش هنريکه نه آدميزاد!

چشمانش را در حدقه مي چرخاند و مي گويد: حالا هرچي! بلند شو مي خوام رود طلايي رنگمون رو نشونت بدم.

هر دو بلند مي شويم و به سمت رودي که از کنار گل ها عبور مي کرد، رفتيم. کارمن کنارش زانو مي زند و با دو دستانش آب طلايي رنگ را مي گيرد. اشاره اي بهش مي کند و مي گويد: بيا بخور، خوشمزه است!

کنار کارمن زانو مي زنم و لبانم را نزديک دست هاش ميکنم. وقتي لبم به دستانش خورد سردم شد و بعد، مايعي گرم و شيرين را چشيدم. مانند عسل بود و داغ. به جرعت مي توانم بگويم که خوشمزه ترين چيزي بود که خوردم.

با صداي قدم هاي يک نفر هر دو از جاي خود بلند شديم که با ديدن في در لباس هاي شکاری، تعجب کردم.

-فکر نمی کردم اینجا شما رو ببینم!

هر دو هم زمان تعظیم کوتاهی انجام دادیم که فی احمی به ما کرد و گفت: کارمن صدبار بهت گفتم از تعظیم کردن خوشم نیاید!

-البته فی، ولی عادت کردم.

فی لبخندی می زند و می گوید: تمرین ها رو با کارمن می دیدم، استعداد خوبی داری، دقیقا مثل هنریک!

از تعریفش گونه هایم سرخ می شود و فقط جوابش را با لبخند می دهم.

-این اولین باره که تا مراسم میناس رد اینجا می مونیم، حقیقت دش اینجا با وجود تیلدا خیلی خسته کننده می شه.

کارمن می گوید: این طور نیست فی، بلکه فقط سرش شلوغه همین!

فی چشمانش را در حدقه می چرخاند و می گوید: اون همیشه سرش شلوغه کارمن! و یک جورایی هم افسرده و خسته از زندگی به نظر می رسه، وجود یک مرد زندگی رو براش بهتر می کنه.

-اوه، شاید هم بدتر!

کارمن نگاهم می کند و می گوید: بدبین نباش!

با تعجب می گویم: یعنی تو هم موافق هستی؟!

-البته که نه! من بلکه رو بدون هیچ مردی دوست دارم!

فی با تاسف سرش را تکان می دهد و می گوید: تیلدا بیچاره، قراره تا آخر عمرش تنها بمونه همراه با قلبی شکسته!

کارمن به سمت آن طرف می رود و می گوید: فی بعضی وقت ها فکر می کنم که قدرت بینش ات از بین نرفته!

-من هیچ وقت نداشتمش که از دستش بدم کارمن، این حرف ها هم فقط نظریه های من هست!

می پرسیم: چه جوری نسل پیشگوها از بین رفته؟

کارمن جواب می دهد: به خاطر قدرت بیش از اندازه شون مردن!

فی اعتراض می کند: چرت نگو کارمن! من هنوز هم باور دارم که اون ها جایی میان این جهان مخفی شدن!

کارمن بر می گردد و می گوید: فرضیت اشتباهه!

قبل از اینکه فی چیز دیگری بگوید سریع گفتم: بیخیال این موضوع! بهتره که بر گردیم، فردا مراسم داریم و من از صبح تاحالا دارم تمرین می کنم!

کارمن می گوید: موافقم!

و هر سه به طرف سیلور راه افتادیم.

آن شب هم با شوخی های کارمن و فی تمام شد. به سقف یخی بالای سرم نگاه می کنم و سعی می کنم تا احساسی که در چشمان بنفش رنگ فلور بود، را پیدا کنم. احساس می کنم که فلور عوض شده است؛ طرز نگاه امشب اش جوری بود که لحظه ای شکم در هم بیچد و باعث شود حال من به هم بخورد. لبخند محوش مانند قدیم، شیرین و زیبا نبود بلکه من را یاد شخصیت های شرور کتاب داستان های بچه ها می انداخت؛ کسانی که در جلد یک پیرزن مهربان بچه ها را گول می زنند و در تاریکی شب، چهره های حقیقی خود را نشان می دهند. اما غیر ممکن است که فلور از آن دسته آدم ها باشد.

به سمت چپ برمی گردم و دستم را زیر بالشت می برم. وقتی دسته سرد خنجر به دستم خورد لبخندی بر روی لب هایم نقش بست. این خنجر بیش از اندازه به من آرامش می دهد. در تمرینات وقتی خنجر را به دست می گیرم احساس می کنم قدرت مندترین موجود روی این سرزمین هستم.

به فی و کارمن فکر کردم. از همان اول می دانستم فی، با باقی اعضا فرق می کند. نه مثل ژینوس خشک و بی اعصاب است و نه مثل ژانوس و جالینوس روانی؛ حتی با این که زیباتر و باهوش تر از جان و مرلیا است و هیچگاه خودش را برای ما بالا نگرفته است. شاید همین علت بوده که کارمن بدون در نظر گرفتن اختلاف سنی اشان، با او مانند یک دوست رفتار می کند. بخوادم راستش را بگویم اخلاق کارمن من را شوکه کرد. این دختر را باید سال های سال بشناسی تا بتوانی خود حقیقی اش را در پشت مجسمه ی سنگی، ببینی و درک کنی.

با خمیازه ای که کشیدم، فهمیدم بیش از اندازه خسته هستم تا بتوانم به چیز های دیگر فکر کنم پس خودم را به آغوش خواب سپردم.

-نورا!

با صدای پریجان فلور بر جای خود می ایستم و به سمتش بر می گردم و با هیجان می گویم: فلور!

فلور به سمت می دود و من را در آغوش می کشد.

-خوشحالم که دوباره می بینمت!

به موهایش که به زیبایی گیس شده بود نگاه کردم و جواب دادم: ما همدیگرو دیشب دیدیم فلور، ولی مثل این که تو کار های مهم تر و واجب تری داری.

دستی به دامن کوتاه قرمز رنگش می زند و می گوید: ببخشید. تو این روزها سرت با کارمن گرمه و من و جیمز حتی هنریک رو هم فراموش کردی! دیروز توی گلخونه هنریک داشت ازت گلایه می کرد که چرا بهش سر نمی زنی!

غرغر می کنم: اون زیادی سرش با جیمز گرمه! می تونه در کنار من و کارمن تمرین کنه اما مثل این که دیدن گرگ های زیبا و قوی رو بیشتر می پسندد!

فلور به لحن حسودانه ی من می خندد و می گوید: امشب یه کاری می کنیم که هیچکس نتونه از تو چشم برداره!

آرام جواری که انگار با خودش حرف می زند می گوید: باید برای آخرین بار تورو ببینه.

می پرسم: چیزی گفتی؟

-البته که نه! مرلیا هرچقدر هم که خودخواه و از خودراضی باشه عاشق این هست که به بقیه برای حاضر شدن توی مراسم ها کمک کنه.

با حالت درمانده ای می گویم: یعنی باید تحملش کنم؟

فلور حرفی نزد و دست من را گرفت و به سوی بالای جنگل که متعلق به ملکه و انجمن بود، برد.

به کلبه دو طبقه نگاه کردم. باشکوه بود!

همه جا از برگ های سبز درست شده بود و شکوفه های گل های قرمز، این کلبه را زیباتر نشان می داد. می توانستم از میان پنجره های مربعی شکل، لباس بلند و زیبا را که می درخشیدند را ببینم.

-همچین جایی واقعا برازنده مرلیا هست!

فلور نگاهم می کند و می گوید: شوخی می کنی؟!

در حالی که به درختانی که روی سقف کلبه بودند، نگاه می کردم، گفتم: البته که نه، لباس اون شبش واقعا زیبا بود.

فلور بازویم را می گیرد و می گوید: و قراره امشب حتی از ماه هم درخشنده تر بشه و پسرهای خوش تیپ جنگل رو تور کنه!

-ولی مطمئنم فی از همه خوشگل تر می شه!

فلور من را به سمت کلبه برد و گفت: شرط می بندم با لباس شکار بیاد!

وقتی جمله اش تمام شد روبروی در کلبه بودیم. فلور در را چندین بار زد تا بالاخره در باز شد و توانستم قامت مرلیا را در لباس زرد رنگ ببینم. با دیدن رنگ زرد، قیافه ام درهم می رود؛ زرد. آن رنگ روشن و تنفرآمیز.

-چی می خواین؟ نمی دونین در زمان استراحت اعضا نباید مزاحم بشید؟

فلور لبخندی به ظاهر دوستانه می زند و جواب می دهد: مشکلی داشتیم که امیدواریم شما بتونید اون رو حل کنید.

خب، آماده شدن برای جشن اصلا مشکل نبود!

فی ابرویی بالا انداخت و گفت: باشه، بیاین تو!

و از کنار در کنار رفت و اجازه داد تا وارد کلبه شویم.

نگاهی به لباس بلند و شلوغ می اندازم و می گویم: زیادی شلوغه!

مرلیا چشم غره ی نثارم کرد و گفت: پس چی می خوای؟! گونی؟

شانسه ای بالا می اندازم و می گویم: یه چیز ساده که جلب توجه نکنه!

دستش را روی میز آرایشی می گذارد و با ناخن های بلندش روی میز، خطوطی را ترسیم می کند.

-تنها چیز هایی که دارم همین ها هست، آگه لباس ساده می خواهی کارمن می تونه کمکت کنه.

از روی صندلی بلند می شوم و می گویم: از اول هم می دونستم اینجا چیزی پیدا نمی شه!

اطراف را نگاه کردم و در آخر فلور را صدا زدم. بعد از چند ثانیه فلور وارد اتاق پر از لباس می شود و می گوید: احساس می کنم دارم بالا میارم!

مرلیا به سمت کمد بزرگ و سفید می رود و می گوید: بهت گفته بودم که توت زیاد نخور!

در کمد را باز کردم و بعد از زیر و رو کردن جعبه ها گفتم: فلور، برو توی اتاق و جعبه لباس رو برام بیار و مواظب باش به مجسمه هام نخوری! اون ها خیلی با ارزش هستند!

فلور پوفی می کشد و دوباره از اتاق بیرون می رود. مرلیا نگاه می کند و می گوید: برو بیرون!

گیج می گویم: چی؟!

مرلیا بلندتر می گوید: برو بیرون و منتظر دوستت بمون!

ابروهیم بالا می روند و تنها به تکان دادن سرم، اکتفا می کنم و بعد از اتاق بیرون می روم که در راهرو، جیمز و هنریک و می بینم. آن ها این جا چی کار می کنند؟!

جیمز که در حال صحبت با هنریک بی حال بود، من را دید و با لبخند برایم دست تکان داد و گفت: به به نورای عزیز! چه عجب ما تونستم شمارو ببینیم!

به طرفشان می روم و مشتکی به بازوی جیمز می زدم و می گویم: هی! من و مسخره نکن. خوب می دونی که مشغول تمرین بودم. شماها این جا چی کار می کنید؟!

هنریک اخم آلود به جیمز اشاره کرد و گفت: از این آقای سحرخیز بپرس!

جیمز قهقهه ای زد که باعث هم من و هم هنریک به بالا بپریم.

-سحرخیز؟ تو زیادی خوابالو هستی!

به سمت من بر می‌گردد و ادامه می‌دهد: فی از نا خواسته که از مالیفیسنت گردنبد یاقوت سفیدش رو بگیریم.

با خنده می‌گویم: مالیفیسنت؟ این لقبی هست که روش گذاشتید؟ واقعا بهش میاد.

جیمز غرغر می‌کند: اصلا هم بهش نمیاد! بیشتر بهش می‌خوره سفید برفی باشه! شاید هم همون زیبایی خفته!

می‌هوت می‌گویم: جیمز!

و بعد با صدای بلند می‌خندم که باعث می‌شود جیمز اعتراض کند. در با صدا باز می‌شود و بعد مرلیا وارد راهرو می‌شود و می‌گوید: چه خبرته؟! مگه...

با دیدن جیمز و هنریک جمله‌اش را می‌خورد و اخم روی صورتش جایش را به لبخندی جذاب، می‌دهد.

-اینجا هستید؟ منتظرتون بودم پسر، بیاین تو و با من چای بخورید!

با تعجب نگاهش کردم. چطور توانست انقدر سریع لحنش را عوض کند؟! مرلیا جلو آمد و دستش را روی کمر جیمز انداخت و دست دیگر را، روی بازوی هنریک. و آنها را به سوی اتاق برد.

در لحظه آخر هنریک سرش را برگردانند و چشمکی‌نثارم کرد که باعث شد از حرص لبم را بجویم. وقتی وارد اتاق شدند فلور را دیدم که از ته راهروی بلند سفید، همراه با جعبه‌ای نسبتاً بزرگ به سمت می‌آیند.

-یا از بی‌خوابی توهم زدم و یا واقعا هنریک و جیمز رو این‌جا دیدم.

به در بسته شده نگاه می‌کنم و می‌گویم: توهمی در کار نیست فلور، اون‌ها واقعا این‌جا بودند، بریم؟

فلور سری تکان می‌دهم و هردو از کلبه‌ی زیبایی مرلیا خارج می‌شویم. در تمام مدتی که در راه کلبه‌ی ملکه بودیم فلور یک کلمه هم حرف نزد. باز هم همانند این یک هفته شده بود؛ ساکت و همراه با یک لبخند شیطانی. هنوز به کلبه نرسیده بودیم که فلور ایستاد گفت:

__ نورا، بهتره بر گردی پیش کارمن و برای مراسم آماده شی، این جشن به قدری باشکوه برگزار خواهد شد که هیچ‌کس نمی‌تونه فراموشش کنه.

مشکوک به فلور نگاه کردم. بعد از چند ثانیه سري تکان دادم و با شک بیشتر به سمت خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ کارمن راه افتادم. آنقدر در فکر رفتار هاي مشکوک و مرموز فلور بودم که نفهمیدم کي به کلبه خانوادگي کارمن رسیدم. در را کوبیدم و چند دقیقه بعد در توسط کسي باز شد که چشمانم در چشمان مشکي میکسا گره خورد.

دست پاچه سلام کردم و سري تکان داد. چشمانش باعث مي شد که بترسم و ناخودآگاه به او مانند یک پادشاه و یا یک پیرمرد دانا، احترام بگذارم. میکسا از کنارم مي گذرد و در را برایم باز نگه مي دارد. بر مي گردم و از پشت به میکسا که تقریباً سر خورده راه مي رود، نگاه مي کنم. او این جا چي کار مي کرد؟!

با صدای کارمن چشم از او گرفتم.

-نورا تویی؟ بیا تو نترس قرار نیست خفه ات کنم و سرت و تحویل ژینوس بدم!

وارد خانه کارمن مي شوم. مانند اتاق کوچک من بود فقط کمی بزرگتر و نو تر بود.

-خب، چي شده که این جا اومدي؟!

کنارم تابلو هاي نقاشي شده را نگاه مي کنم.

-براي لباس، بباس هايي که مرلیا داره هیچکدوم به درد نمي خوره.

کارمن دست به سینه به دیوار تکیه مي دهد و با یکی از ابرویش را بالا مي برد و مي گوید: و چرا باید بهت بدم؟!

دستم را روی یکی از تابلو ها مي گذارم و ماه را نوازش مي کنم و جواب مي دهم: تا آبروتون رو نبرم! شاید با گوني بیام!

کارمن پوفي مي کشد و بعد از مدتي فکر کردن مي گوید: دنبالم بیا!

به دنبال کارمن راه افتادم و هر دو به سمت اتاق کارمن رفتیم. کارمن کمدش را باز و لباس هایش را زیر و رو کرد. قبل از این که حرفي بزنم کارمن گفت: ساده باشه و جلب توجه نکنه، آره؟

با تعجب مي گویم: واو! کارمن توي حدس زدن خیلی خوب هستي!

-من تو همه چي خویم! بیا این باید اندازه ات باشه.

دامن تا زانو سفید و لباس بدون آستین نقره ای رنگی را از کمد در آورد و روی تخت انداخت. به دامن که دقت کردم متوجه شدم مقداری اکلیل نقره ای رویش به کار برده شده است؛ زیبا بود خیلی زیبا! لباس را بر می دارم و نگاهی بهش می اندازم و در آخر می گویم: خیلی خوشگله، فقط یک جوریه!

ابروی بالا می اندازد: چه جوری؟

کمی نگاهش می کنم و می گویم: تا به حالت همچین لباسی ندیده بودم. لباس هایی که دامن کوتاه دارن هیچ وقت رنگ روشنی نداشتن! مطمئنی امشب توی جشن همه از این ها می پوشن؟

شانه ای بالا می اندازد و جواب می دهد: نمی دونم، نترس جواهر امشب نمی شی! امشب قراره یک جنگ حسابی داشته باشیم.

می پرسم: جنگ؟

-آره، از قدیم ملکه و مرلیا همیشه باهم مشکل داشتن و خب مراسم امشب یک جورایی بهونه شد تا این دو بر سر بهتر بودن یا بهتره بگم زیباتر بودن مبارزه کنن.

غرغر می کنم: مسخره است! تیلدا مکه است و مرلیا عضوی از انجمن! جوری حرف می زنی انگار داری در مورد دو تا دوست صحبت می کنی!

کارمن جمله ام را تصحیح می کند: ملکه نه تیلدا، واقعا هم در مورد دو دوست صحبت می کنم!

لباس را روی تخت می اندازم و با تعجب می گویم: یعنی اون ها با هم دوست هستند؟!!

-دوست بودن، قبل از این که ملکه، مکه این جا بشه و مرلیا عضوی از انجمن بشه.

-واقعا عجیبه، مشتاقانه منتظر جنگ امشب هستم.

سری تکان می دهد و می گوید: مطمئن باش این جشن به همه ما زهر می شه!

و از اتاق بیرون می رود. شانه ای بالا می اندازم و بعد از خداحافظی به سمت اتاق کوچک خود، می روم.

انگشتانم را روی شیشه عطر آبی رنگ می لغزانم. هدیه از طرف هنریک عزیزم به مناسبت امشب!

قبل از این که بخواهم شیشه عطر را باز کنم در کوبیده می شود. با عجله به سمت در می روم در باز می کنم که با دیدن هنریک، ناخودآگاه سوتی می زوم و می گویم: خوش تیپ شدی!

هنریک نگاهی به لباس های قرصی کارمن، در تنم می اندازد و می گوید: تو هم همین طور، آماده ای؟

ابروی بالایی می اندازم و می گویم: مگه قراره با تو بیام؟

-نه پس می خوام با جیمز برو! معلومه که آره، حالا هم بیا نمی خوام غذاهای خوشمزه رو از دست بدم!

صندل های سفید را می پوشم و از اتاق خارج می شوم و می گویم: یا نمی خوام دختر های خوشگل رو از دست بدم! کدومش؟!

هنریک اعتراض می کند: اصلا هم این طور نیست! فکر نکنم کسی امشب به خوشگلی تو شده باشه!

لبخند زیبایی می زوم و چهره ام را در ذهنم ترسیم می کنم. صورت لاغر، موهای سفید و چشم هایی که رو به سفیدی می زنند. در واقع، من زیبا نیستم بلکه بیشتر قیافه ای معمولی و ترسناک دارم. سری تکان می دهم و می گویم: بریم.

و دستم را دور بازوی هنریک حلقه می کنم و هر دو به سمت محل برگزاری جشن، می رویم. در بین راه، هنریک حسابی با شوخی هایش من را خندانند. به دلایلی که خودم هم نمی دانم کمی خسته و بی حال شدم. وقتی به جشن رسیدیم از دیدن مکان، مثل قبل سوپرایز نشدم. شاید تنها ذوق من بخاطر ماه کاملی است که اکنون دارد در آسمان مشکی و بدون ستاره خودنمایی می کند.

چشم می چرخانم که فلور را در لباس بلند زرد رنگ می بینم. زیبا شده است؛ اما نه به زیبایی کارمنی که در آن لباس مشکی رنگ می درخشد. فلور با لبخند به سمت ما می آید ولی کارمن در کنار میز از همان جا به ما می نگرند.

-فکر می کردم دیگه نیبنتون!

-جشن بدون ما مگه می شه؟

-البته که نمی شه، این جشن باید سال های سال در ذهن مردم و گرگ زاده های قرن های دیگه بمونه.

می پرسم: فلور این جشن چه فرقی با جشن های سال های پیش داره؟

لبخند موذی می زند و می گوید: قراره همه چی عوض بشه، یک تغییر ناگهانی!

و با لبخند از کنار ما می گذرد. به هنریک نگاه می کنم و می گویم: رفتارش عجیب شده!

-نه عجیب تر از رفتار کارمن!

نامحسوس به کارمن نگاه می کنم و می گویم: چرا؟

-چون خیلی مهربون شده! دیگه خبری از نگاه های کشنده و قاتلش نیست!

مشتی به بازویش می زنم و می گویم: هی!

-جدی می گم.

-حرف نباشه.

و به سمت کارمن که در حال خوردن نوشیدنی بود، رفتیم.

جشن، مدت کوتاهی بود که شروع شده بود و تقریباً تمام گرگ زاده ها به علاوه اعضای انجمن و ملکه هم بودند. خب، ملکه و مرلیا در آن لباس های براق نقره ای و مشکی مانند کاه شده بودند. موهای ملکه به زیبایی به شکل دایره بالا بسته شده بود که باعث می شد چشمانش بیشتر از همیشه در دیدرس قرار بگیرد.

جیمز در آن سمت میز ها، با دخترها در حال بگو و بخند، بود. کارمن می گوید این جشن، یک جشن مهم برایشان است. جشنی که قدرت را در رگ های هر گرگینه ای وارد و ضعف ها را خارج می کنند. کارمن معتقد است که در این شب، ماه ملکه آینده را انتخاب خواهد کرد و به آن نیرویی قوی می دهد تا انجمن بتواند آن را پیدا کنند. عجیب است؛ و همین طور جالب!

وقتی صدای طبل ها می آید ملکه از جای خود بلند می شود و جام در دستش را بالا می گیرد و با صدایی بلند می گوید: جشن میناس رد، فقط به جشن نیست بلکه، آیین ما گذشته ما و همه چیز ما هست، بیاید این شب باشکوه را جشن بگیریم و به یاد داشته باشیم که کی هستیم و چه نیرویی داریم.

مکثی می کند و به همه ی گرگ زاده ها که غرق در سکوت او را نگاه می کردند، نگاه کرد. دهانش را باز کرد تا ادامه حرفش را بزند اما ناگهان جام را محکم روی میز می کوبید و تقریباً روی میز لم داد. از گوشه دهانش خون آمد و در عرض چند ثانیه، خون بود که همانند آبشاری از دهان ملکه جاری می شد.

کارمن با فریادی به سمت ملکه می رود. جالینوس قبل از اینکه ملکه روی زمین بیفتد، او را می گیرد و فریاد می زند: مردم رو دور کنید!

افراد جنگجو به سرعت گرگ زاده هايي که با وحشت ملکه بيهوش شده را نگاه مي کردند، را دور کردند. شوک زده به سمت ملکه و کارمن دویدم که در بين راه هنريک بازویم را گرفت: نه نورا! بزار خودشون کار هاشون رو انجام بدن!

بغض آلود نگاهش کردم و سرم را به معنای ? نه؟ تکان دادم. بازویم را از حصار دستانتش جدا کردم و به سرعت به سوي ملکه دویدم. کارمن بالاي سر ملکه و سي بل کنار ملکه نشسته بود و نبض ملکه را چک مي کرد.

با نگرانی بالاي سرشان ایستادم و منتظر شدم تا سي بل فرضیه اش را بگوید. سي بل بعد از چند ثانیه نفسش را صدادار بیرون مي دهد و مي گوید: زنده هست، لباسش سمی شده!

همه با تعجب و مبهورت به هم نگاه مي کنیم که در آخر نگاهمان به سمت مرلیا جلب مي شود. او لباس را به دست فلور داد تا به ملکه دهد؛ یعنی کار مرلیا است؟!!

في آرام ولي جیغ مانند مي گوید: چطور تونستی؟!!

مرلیا عقب مي رود و مبهت مي گوید: نه، داريد اشتباه مي کنید کار من نیست!

جان به سمت مرلیا مي رود و مي غرد: جزاي کارت رو ميدي خائن!

اما، یک چیز اشتباه است. نمی توانم باور کنم که مرلیا ملکه را مسموم کرده باشد، احساسی به من مي گوید که درست نیست. به ملکه نزدیک مي شوم و روي زمین زانو مي زنم؛ چشمانم را مي بندم و تمرکز مي کنم و با پیچیدن بویی آشنا شوکه چشمانم را باز مي کنم و از جاي بلند مي شوم: فلور!

-چی؟

-نمی دونم درست مي گم يانه! ولي، ولي شاید کار فلور باشه!

سي بل با عصبانیت بلند مي شود و مي گوید: ساکت باش نورا! فلور همچین کاری نمی کنه!

به سي بل نگاه کردم و گفتم:

__ هفته پیش زمانی که مراسم ورود انجمن رو داشتیم

فلور غییش زد و بعد از اومدن في اومد، اون هم بوي همین سم رو مي داد! سم همون گیاهی که توي خونه ات بود!

سي بل عقب، عقب مي رود و مي گويد: نه، نه امکان نداره!

هنريک مي گويد: شايد موقعي که رفته لباس رو بياره سميش کرده!

مرليا سرش را تند تند تکان مي دهد و مي گويد: به خدا قسم من جرعت همچين کاري رو ندارم! کار خودشه! من ديدم که اون يک شيشه عطر آبي همراهش بود ولي بخاطر بوي معموليش فکر نمي کردم که...

هنريک شوکه وسط حرف مرلياي مبهوت مي پرد و مي گويد: عطر آبي؟

مرليا سرش را تکان مي دهد. هنريک درمانده روي زمين مي نشيند و مي گويد: نه، نه اون عطر آبي رو داد تا من به نورا بدمش، نه!

-ولي، ولي من از اون عطر نزدم! باورم نميشه اون مي خواسته من رو هم مسموم کنه!

کارمن با خشم از روي زمين بلند مي شود و مي غرد: خودم مي کشمش!

ژينوس آه مانند مي گويد: اول بايد پيداش کنيم!

ناگهان از گوشه چشم دامن زرد رنگ فلور را مي بينيم که دارد از خروجي ديگر مي دود. سريع فرياد مي زنم: اونجاست!

و به فلوري که در حال دويدن است، اشاره مي کنم. تا به خودم بيايم کارمن به دنبال فلور مي دود؛ نبايد تنهايش بگذارم. پس من هم بي توجه به فرياد هاي سي بل و هنريک و جيمز، پشت سر کارمن مي دوم.

کارمن در بين راه فرياد مي زند: وايسا فلور تو راه فراري نداري! مجازاتت رو سنگين تر مي کني.

اما فلور نمي ايستد و به سمت راست، که متعلق به راه آن تپه هاي گل هاي نقره است، مي رود. سريع خودم را به کارمن مي رسانم و نفس زنان مي گويم: بايد بگيريمش!

و سرعتمان را زياد تر مي کنيم. هيچگاه فکر نمي کردم فلور بتواند همچين کاري کند. فکر مي کردم او دوست ماست؛ نبايد بهش اعتماد مي کردم؛ نبايد بهش اعتماد مي کرديم. وارد تپه هاي گل هاي نقره اي شديم که فلور ناگهاني پشت به ما ايستاد. اين حرکتش من را شوکه کرد چه برسد به کارمن. هر دو نفس زنان ايستاديم؛ دستانم را روي زانو هايم گذاشتم و نفس زنان گفتم: ديگه... راه فراري... ن... نداري فلور!

فلور پر صدا مي خندد و به سمت ما بر مي گردد: نوراي بيچاره، نوراي ساده من! چطور تونستي به من اعتماد کني؟

به سمت کارمن می چرخد و با لحن خاصی می گوید: دوست دوران بچگیم، تو هم شوکه شدی مگه نه؟

کارمن دستانش را مشت می کند و فریاد می زند: می کشمت فلور!

فلور قدمی عقب می رود و می خندد: نه، نه کارمن! این دفعه دیگه نه، این دفعه من شکست نمی خورم. ما شکست نمی خوریم کارمن؛ ارتش جزیره توی راه هستند و به زودی همه شما رو می کشن!

میوهوت زمزمه می کند: تو، تو هم نوعات رو فروختی؟ تو، یک خاننی!

هیسریکی جیغ می زند: به من نگو خانن!

آرام آرام عقب می رود که باعث می شود ما هم همراهش به جلو برویم.

-هیچوقت ازت خوشم نمی اومد نورا، تو زندگی در کنار انسان رو ول کردی و به اینجا اومدی! دوست دارم خونت رو مزه کنم دوست عزیزم، دیدن جسد خونین تو برای هنریک باید خیلی تماشایی باشه!

شوکه نگاهش می کند که کارمن می گوید: چی؟!

نمی دانم فلور چگونه آنقدر سریع کمان و تیر آغشته شده به سم را از پشت بوته های گل در آورد و به سمت ما نشانه گرفت؛ تنها چیزی که می دانستم این بود که همه چی برنامه ریزی شده بود.

فلور لبخند می زند و می گوید: خداحافظ نورای عزیزم!

و تیر را رها کرد. آنقدر شوکه شده بودم که نتوانستم عکس العمی نشان دهم تنها کارمنی را دیدم که خودش را جلوی من انداخت.

با بغض و خشم فریاد زدم: کارمن!

کارمن از درد لب گزید و دستش را روی بازوی تیر خورده اش نهاد. قبل از اینکه پخش زمین شود او را گرفتم و روی زمین نشاندم و زمزمه کردم: نه کارمن! نباید این کارو می کردی، نباید!

کارمن لبخندی زد و با درد گفت: حالم خوبه.

فلور قهقهه اي زد و عقب رفت و گفت: معرکه است! هيچ وقت فکرش رو نمي کردم بتوني همچين کاري کني کارمن! تو هميشه خيلي خودخواه بودي!

فرياد مي زنم: خفه شو!

کارمن ناله اي مي کند و با دست خونين اش بازويم را مي گيرد. هنريک و جيمز و ديگر افراد جنگگو وارد مي شوند. فلور نيشخندي مي زند و به از راه پشت سرش مي دود.

جيمز فرياد مي زند: بگيريدش!

او و افرادش به دنبال فلور دويدند. هنريک با ديدن اوضاع، سريع به سمتمان آمد و گفت: اوه خدای من! کارمن حالت خوبه؟ مردی؟

کارمن با چشمان نيمه بسته مي گوید: خفه شو انسان! تا...تا...خود...خودم...خفت...نکردم.

و سرفه اي خون آلود مي کند و در برابر چشمان اشک زده ام، بي حال روي دستانم مي افتاد.

-نه!

-حالش چطوره؟

سي بل دستانش را با پارچه اي تميز کرد و گفت: يعني چي خوب مي شه؟ چه اتفاقي براش افتاده؟

هنريک پشت کمرم را براي هم دردي و آرام کردن من، مي مالد و با لحنی آرام مي گوید: نورا آرام باش.

-چه موري آرام باشم؟ من حتي نمي دونم وضعيتش چطوريه!

-تونستم سم رو از بازوش بيرون بکش ولي...

بي صبرانه مي گويم: ولي چي؟

سري از روي تاسف تکان مي دهد و مي گوید: مجبور شدم دستش رو قطع کنم!

قطرات اشک روي گونه هايم روان شدند. صورتم را با دستانم مخفي کردم و با هق هق گفتم: همش تقصير منه! اون، اون بخاطر من دستش رو از دست داد!

هنریک در آغوشم گرفت و این کارش باعث شد با صدای بلندتری گریه کنم. بعد از مدتی از آغوش گرم هنریک بیرون آمدم و با صدای گرفته ای گفتم: حال ملکه چگونه؟

-خوبه ولی هنوز بیهوش!

ناگهان با یادآوری حرف های فلور سریع از جای خود بلند می شدم که باعث می شود سی بل پیر از جای خود بپرد.

-جنگ!

هنریک می پرسد: جنگ؟

سری تکان می دهم و می گویم: آره، فلور بهم گفت ارتش جزیره توی راه هستند، باید جلوشون رو بگیریم!

هنریک کلافه دستش را درون موهای طلایی رنگش می کند و می گوید: حالا چی کار کنیم؟

سی بل نفس عمیقی می کشد و می گوید: باید از خودمون محافظت کنیم!

-هنریک!

هنریک سر جای خود می ایستد و من به سمتش می دوم.

-لازم نیست بیای، حتی لازم نیست این جا باشی!

هنریک بازوهایم را می گیرد و می گوید: نمی تونم تورو توی و اون جنگ تنها بزارم، نمی تونم!

- اما، اما اون ها مردم تو هستند.

هنریک آرام تکلم می دهد و می گوید: تو هم دوستمی نورا! شاید، شایه حتی فراتر از یک دوست برای من باشی!

سرخ مي شوم. اما اكنون وقت سرخ شدن و فكر كردن به جمله ي هنريك نيست؛ نبايد وارد جنگ شود وگرنه ممكن است كشته شود. صورت هنريك را نوازش مي كنم و مي گويم: نمي خوام بخاطر من روبروي خانواده ات قرار بگيري!

هنريك من را به خودش نزديك مي كند و زير گوشم، زمزمه مانند مي گويد: خانواده من تويي نورا، فقط تو!

سرخ را عقب مي برد و به من خبره مي شود. از نگاهش بيشتري سرخ مي شوم و عقب مي كشم؛ مي دانم الان وقتش نيست اما...

-بچه ها شما اينجايد؟ بدويد بايد بريم!

جيمز به سمت ما مي دود و مي گويد: نمي دونم بايد خوشحال باشم كه همراه ما مياي يا نه هنريك! ولي هرچي هست خوشحالم تنهامون نمي زاري!

هنريك لبخندي مي زند و دستي بر غلاف شمشيرش مي كشد و مي گويد: اميدوارم مجبور نشم كسي رو بكشم.

جيمز چشمكي مي زند و مي گويد: تو همين الانش هم دختر هارو كشتي!

اعتراض مي كنم: جيمز!

و آن دو به من مي خندند.

وسايل ها را روي اسب ها مي چينم و دوباره همه چيز را چك مي كنم. تقريبا بيشتري گرگ زاده ها لباس هاي جنگي بر تن داشتند و عده اي در حال تمرين و بعضي ديگر در حالا تيز كردن شمشير هایشان بودند. سي بل مي گويد كه اگر جنگ مدت زيادي طول پيدا كند همه تبديل به گرگ خواهند شد. اي كاش من هم مي توانستم مانند آن زمان تبديل به گرگ شوم؛ شايد آن وقت مي توانستم هم از هم نوع هايم محافظت كنم و هم از دوستاني كه در جزيره داشتم.

- نورا چي شده؟

به سمت كارمن بر مي گردنم كه با ديدن دست قطع شده كارمن، قيافه ام در هم مي رود.

-متاسفم كارمن.

كارمن به سمت مي آيد و با تنها دستش، بازويم را نوازش مي كند و با لطافت مي گويد: تقصير تو نبود.

با بغض به او خیره می شوم و می گویم: چرا بود آگه...

کارمن؟ هبسی؟ می گوید و نمی زارد که ادامه حرفم را بزنم و می گوید: بریم، دیگه کم کم باید راه بی افتیم.

-کارمن داری شوخی می کنی؟ تو باید اینجا بمونی.

از کنارم می گذرد و می گوید: به هیچ وجه!

به سمتش می دوم و سعی می کنم قانع اش کنم: این دیوونگیه! تو حتی کامل هم خوب نشدی. می خواهی بمیری؟

کارمن می ایستد و می گوید: آگه اینجا باشم و هیچ کاری نکنم این به نظرم دیوونگی میاد. من کارمن هستم؛ نه هرکسی. من به این زودی ها از پا در نیام نوراً، این رو فراموش نکن.

و بدون هیچ حرفی، به سمت ژانوس و ژینوس و باقی اعضای انجمن رفت.

زیر لب می گویم: لجباز!

بر روی یکی از سنگ های بزرگی که کنار درخت قرار داشت، نشستم. به آینده فکر کردم و به حرف های انجمن سیاه که می گویند نمی توانم در این جنگ شرکت چون که پیش انسان ها بزرگ شده ام و با خوی آنها زندگی کرده ام؛ فکر می کنند که بر علیه آنها کاری انجام خواهم داد تا انسان ها را نجات دهم. تنها نمی دایم باید چگونه خودم را به آنها ثابت کنم؛ فی می گوید اگر نتوانم خودم را به آنها ثابت کنم باید از جنگل بروم. این شرایط را سخت تر می کند زیرا نه می توانم به جزیره برگردم و نه می توانم از جزیره خارج شوم.

-نورا آگه با اون ها روبرو بشی چی کار می کنی؟

به جیمز نگاه می کنم و می گویم: با کیا؟!!

شانه ای بالا می اندازد و جواب می دهد: با دوستانت، حاضری برای نجات ما اون ها رو بکشی؟!!

سرم را تکان می دهم و می گویم: نمی دونم، من مدت طولانی با اون ها زندگی کردم اما شماهم مثل من هستید؛ نمی تونم بزارم کشته بشید!

-نمی تونم درکت کنم نورا چون جایی تو نیستم، اما امیدوارم کار درست رو انجام بدی!

سري تکان مي دهم: اميدوارم، بهتره بريم نمي خوام از دسته ها جا بي افتم.

و از روي سنگ بلند مي شوم که جيمز مي گويد: هنريک نبايد توي اين جنگ شرکت کنه!

قلاف خنجرم را نوازش مي کنم و به روبرو خيره مي شوم.

- نمي توئم نظرش رو عوض کنم. جيمز، از هنريک مواظبت کن اون خيلي مهمه.

جيمز سري تکان مي دهد و مي گويد: بک وليعهد در جنگ ماست. بايد ازش مراقبت کنم.

سري تکان مي دهم اما با شنيدن؟ وليعهد؟ سريع به جيمز نگاه مي کنم و مي گويم: چي؟ تو مي دونستي؟!

جيمز هم سري تکان مي دهد و مي گويد: همه ي ما مي دونستيم نورا، ابته به غير از گرگ زاده هاي معمولي!

قبل از اينکه بخواهم حرفي بزنم صداي داد جان، که همه را به طرف چادر تجهيزات دعوت مي کرد آمد. هر دو به سمت جان و في رفتيم و بعد از صحبت در مورد نقشه، به طرف جزيره راه افتاديم.

خب، مسير طولاني تر از آنچه که فکر مي کردم بود.

- اون موقع که به اينجا اومدم انقدر مسير طولاني نبود.

ژانوس با سرخوشي شاخه هاي درختان را کنار مي زند و مي گويد: هرماه مسير جنگل و جزيره طولاني تر مي شه و در نتيجه ديرتر به ميدون جنگ مي رسيم!

از روي یک تنه ي درخت پرديم و پرسيدم: ميدون جنگ؟ منظورت همون منطقه ي خاكي اي که بعد از سراشيبي تپه است؟!

-البته!

لعنتي، جنگ دقيقا نزديک خانه ما بود. هي چگاه فکر نمي کردم آن منطقه خاكي، بزرگ باشد؛ در واقع اصلا به آن اهميتي نمي دادم. پس جزيره از بردش مطمئن است که قرار است در آنجا بجنگيم. جان و ژينوس باري ديگر نقشه را برايمان گفتند و تاکيد کردند زماني که نشانه دادند، تبديل به گرگ شويم.

هر چقدر مسیر بیشتر برایم آشنا می شد استرس هم بیشتر تر می شد. وقتی به ورودی جنگل رسیدیم توانستم سپاه عظیم جزیره را ببینم؛ آنها خیلی وقت بود که منتظرمان بودند. ناخودآگاه ایستادم و دست هنریک را گرفتم. هنریک به سمت برگشت و گفت: نترس من کنارت هستم، نمی زارم اتفاقی برات بی افته.

به چشمان طلایی رنگش نگاه می کنم و می گویم: از مردن ترسی ندارم ولی از آینده ترس دارم، نمی دونم کدوم نژاد پیروز می شن. بیشتر از همه برای تو می ترسم هنریک هنوز هم وقت هست!

هنریک با عصبانیت می گوید: من تا اینجا اومدم دیگه نمی تونم بر گردم و نمی خوام هم بر گردم!

-بسه! همین که از جنگ ها خارج بشیم جنگ شروع می شه، پس به جای دعوا کردن سلاحاتون رو آماده کنید

به کارمن نگاه می کنم که با دست راستش شمشیرش را سفت گرفته است. سری تکان می دهد و خنجر را در میارم و هنریک هم شمشیری که جیمز به او داده را در می آورد. با استرس به سپاه های کاملاً آماده جزیره نگاه می کنم. از همین جا می توانم پدر هنریک، توماس را ببینم که با خشم همیشگی اش دارد جنگل را می پاید. تا انجایی که بادم است زمانی که هویت واقعی هنریک برایم آشکار نشده بود او مدام از پدرش تعریف می کرد که مردی بدجنس و بی تفاوت است و می دانم که چقدر هنریک از او متنفر است.

همین که از ورودی جنگل گذشتیم شیپور به صدا در آمد و جنگ شروع شد.

انجمن سپاه به علاوه جالبینوس و کارمن جلو و من و جیمز و هنریک و چند گرگ زاده دیگر پشت سرشان بودیم و بقیه سپاه، پشت سرمان ایستاده و آماده باش بودند. توماس نیشخندی زد و شمشیر طلایی رنگش را از قلاف بیرون آورد و با صدایی بلند که سعی داشت صدایش را به ما برساند، گفت: دیرتر از اونچه که فکر می کردم اومدید گرگ زاده ها! چهره های آشنایی رو می بینم و همین طور...

به من و هنریک که کنار هم ایستاده بودیم نگاه کرد و ادامه داد: خائن ها! متأسفانه یکیش هم پسر خودم ولیعهد این جزیره است اما حیف که قراره کشته بشه!

صدای بلند ژینوس حتی از صدای بم توماس هم بلندتر و خون سردتر بود.

-کار اشتباهی کردید انسان ها! دیگه وقتشه جزیره به دست مالک اصلیش بیفته، این جنگ رو شما شروع کردید و ما هم تمومش می کنیم، خون در برابر خون؛ مگه نه توماس؟

توماس نیشخندی می زند و می گوید: البته، حالا!

انسان ها به سمت ما حمله ور شدند و تنها منتظر دستور جان بودیم. ارتش انسان ها به ما نزدیک و نزدیک تر می شدندو هنریک زیر لب غرید: چرا دستور حمله نمی ده؟!

همین که حرفش تمام شد صدای شلیک آمد و بعد... پارچه خیلی بزرگ به آسمان پرتاب شد و روی دسته ای از انسان ها سقوط کرد. فی دستش را بالا آورد و فریاد زد: حالا!

تیرکمان های آتشین به پرواز در آمدند و همین که به پارچه خوردند، آتشی سوزناک پارچه و انسان های زیرش را سوزاند. دهانم باز ماند و به زور توانستم آن را ببندم. جان دستانش را به منظور حمله بالا آورد و بعد...

همه به سمت انسان ها حمله ور شدیم. دسته خنجر را محکم گرفتیم و شمشیری که به سمت صورت امد را دفع و با پا به زیر شکم طرف مقابل زدیم. خنجر را بالا آوردم که متوجه یک چیز شدم. هاله ای عجیب روی چشمان پسرک نوزده ساله قرار گرفته بود و چشمانش خالی از هیچ نوعی احساسی حتی ترس بود. صدای فریادی که از پشت سرم بود باعث شد پسرک را محکم هل بدهم که روی زمین افتاد. به پشت برگشتم که بیکر مردی غرق در خون را روی زمین دیدم و کنارش هم هنریک را دیدم.

-خواست کجاست؟ اینجا میدون جنگ نورا نباید همینطوری تو چشاشون زل بزنی و برای کشتنشون دست دست کنی وگرنه می میری.

زیر لب زمزمه می کنم: یک چیزی درست نیست هنریک، حالت چشم هاشون یه جوریه، انگار که جادو شده باشن!

سری تکان می دهد و می گوید: نمی دونم، جادو کردن در این جزیره ممنوعه و اصلا برای چی باید اون هارو جادو کنن؟

صدایی آشنا و دوستانه در گوشم پیچید: چون که هیچ کدوم از ما نمی خواستیم به این جنگ بیایم!

به سمت صدا بر می گردم و با بغض و خوشحالی می گویم: لیلی!

لیلی به سمت می آید که سریع در آغوش می گیرم و زیر گوشش می گویم: تو، تو نباید اینجا باشی.

لیلی خود را از آغوشم جدا می کند و می گوید: باید به شما خبر می دادم

به سمت هنریک بر می گردد و با لبخند می گوید: خوشحالم که سالم می بینمت ولیعهد!

هنریک غرغر می کند: شروع شد!

لیلی نخودی می خندد و می گوید: جنگ جای صحبت کردن نیست، نقشه شما چیه؟

-به تو ربطی نداره انسان!

-کارمن!

کارمن به سمتان می آید و می گوید: این بود ثابت کردنتون؟! نباید، نباید...

وسط حرفش می پرسم و می گویم: لیلی دوست منه کارمن! گوش کن همه کسانی که داریم باهاشون می جنگیم طلسم شدنن و اون ها به درخواست خودشون نیومدن!

کارمن مبهوت می گوید: چی؟! این امکان نداره! پس چرا خوده این دختره طلسم نشده؟

لیلی می گوید: من به موقع فرار کردم، بعد از رفتن نورا و فرار کردن هنریک همه چیز بهم خورد و مردم جزیره فهمیدن که نورا یه گرگ زاده هست و هنریک هم باهاش فرار کرده و شورش کردن اما نتونستیم کاری کنیم تا موقعی که بهمون گفتیم باید جنگ کنیم، هیچ کدوم از ما برای جنگ نرفتیم تا این که همه رو طلسم کردن.

هنریک می گوید: به جز پدرم دیگه کسی از اشراف زاده ها نیستن، باید چیکار کنیم؟

کارمن سردرگم می گوید: نمی دونم، ملکه هم اینجا نیست، باید به فی و بقیه بگیم که برای خلاص شدن از شر این طلسم ها باید چیکار کرد؟

لیلی آهی می کشد و می گوید: نمی دونم، تنها روشی که به یاد دارم این هست که فردی که اونها رو طلسم کرده رو بکشیم!

هنریک می پرسد: اون فرد کیه؟

لیلی با چشمانی از غم به هنریک نگاه می کند و غمگین تر می گوید: پدر تو، هنریک!

هنریک مبهوت زمزمه می کند: پدرم؟

لیلی سر تکان می دهد و می گوید: متاسفم هنریک!

هنریک سری تکان می دهد و می گوید: متاسف نباش، اون باید بمیره. نه من دلخوشی ای از اون دارم و نه مردم جزیره، خودم باید کارش رو تموم کنم.

سریع می گویم: منم باهات میام!

هنریک تا خواست اعتراض کند گفتیم: لطفا هنریک!

سردرگم سري از تايبید تکان مي دهد که کارمن مي گوید: زياد وقت نداريم، من ميرم به بقيه موضوع رو بگم.

به سمت ليلي بر گشت و ادامه داد: تو چي کار مي کنی؟

ليلي گفت: من همراهت ميام.

کارمن سري تکان داد و خطاب به ما گفت: موفق باشيد!

و همراه با ليلي به سرعت از کنارمان گذشتند. هنريک دستم را گرفت و گفت: موفق مي شيم!

سرم را تکان دادم: اميدوارم!

و هر دو به سمتي که توماس داشت مي جنگيد، دويديم.

-مطمئني مي تونی؟

هنريک دستم را محکم تر فشرد و جواب داد: تمام عمرم منتظر چنين روزي بودم که بتونم پدرمرو از بين ببرم، لاون زيادي براي سلطنت بده خيلي بد، هميشه اشرافيت رو در اختيار داشت و هر غلطي که دلش مي خواست مي کرد اما اين بازي همين امروز تموم مي شه.

سري تکان مي دهم و مي گويم: ولي اون به هر حال پدر تو هستش.

عصبي مي گوید: نه نورا اون پدر من نيست، اون يه بز دل که لياقت همچين لقبی رو نداره.

همين که حرفش تمام مي شود با شمشير فردي که به سمتمان حمله ور شده بود را پخش بر زمين کرد. تا جايي که يادم است نيروي دفاعي جزيره از ضعيف هم ضعيف تر بوده حتي با اينکه بخاطر جادو با ما مي جنگند باز هم ضعيف هستند.

از دور توماس را ببينم که با قهقهه هاي زنده اش افرادمان را مي کشد و زمين را با خون هایشان، سرخ مي کند. آنقدر وحشيانه سر ها رو مي برد که لحظه اي هجوم تمام آب هاي بدنم را به سمت دهانم احساس کردم.

چطور یک نفر مي تواند از ديدن ان همه خون هاي قرمز زير پاهایش سرمست شود و قهقهه بزند؟! او واقعا یک ديوانه تشنه به خون است و تا همه زمين را با خونمان گلگون نکند دست بردار نيست.

وقتي آخرين گرگ زاده را که دختری جوان بود، خونس را ریخت متوجه شد ما شد که تازه رسیده بودیم.

قطرات سرخ خون از روی نوک شمشیر بر روی گل سرخ رنگ ریخت. توماس نیشخندی زد و زبانش را روی لب هایش کشید و گفت: همیشه فکر می کردم که روزی به من خیانت می کنی، باید همون موقع که به دنیا اومده بودی توی دریا غرقت می کردم.

هنریک من را عقب راند و گفت: باید این کارو می کردی پدر تا زنده بمونی؟

-انقدر به خودت مطمئنی که می تونی من رو، توماس بزرگ رو از بین ببری؟! کسی که تونست بسیاری از کشور ها رو فتح کنه و سرزمین هارو نابود و بهترین قهرمان هارو شکست بده؟ خیلی جالبه!

دسته شمشیرش را محکم گرفت و جواب داد: همون قدر که تو به خودت مطمئنی من به خودم مطمئنم اما می دونی که حتی لاشخور های پیری مثل تو هم به روزی می میرن و امروز وقتشه!

خنده از لبان توماس پر کشید و جایش را به احمی وحشتناک داد. قدمی به جلو بر داشت که من عقب تر رفتم اما هنریک از جای خود جم نخورد.

-داری زیادتیر از دهننت حرف می زنی هنری!

هنریک می غرد: من هنریکم!

یکی از ابرویش را بالا می برد: هنریک، هنری چه فرقی می کنه؟ بالاخره می میری!

هنریک نیش خند می زند و می گوید: می بینیم.

و به سمت توماس حمله می کند. توماس به راحتی با نوک شمشیرش حمله را دفع می کند و قدمی به عقب می رود و شمشیرش را به سمت پهلوی هنریک نشانه می گیرد. هنریک ضربه را با حرکتی محکم دفع می کند.

من آنجا تنها نقش یک تماشاگر را داشتم. هر چند از همین الان خودم را آماده کرده ام که اگر مشکلی پیش بیاید قافل گیر نشوم. چشمانم بر روی تک تک حرکات توماس و هنریک می چرخید؛ آنقدر سریع دور هم چرخ می خوردند و ضربه هار ا دفع می کردند که گیج شده بودم. عجیب بود که کسی به سمت ما حمله نمی کرد؛ خب این خوب بود!

بعد از مدتی، هر دو دست از حمله و دفاع کردن برداشتند. توماس عقب عقب رفت؛ صدای نوک شمشیرش که بر روی زمین کشیده می شد بدترین صدایی بود که الان می توانستم بشوم!

-می دونی با اون مادرت چیکار کردم؟! می دونی اون چیکارم کرد؟! اون هم مثل تو بود به بزدل ترسو! هیچ وقت مورد تایید من نبود، می دونی چیکارش کردم؟!

هنریک عصبی فریاد می زند: خفه شو!

به سمتش می روم و می گویم: هنریک می خواد عصبیت کنه به حرف هاش گوش نده!

توماس باری دیگر خندید و با صدای بم خش دارش گفت: باید بشنوه، خودم کشتمش و جسد رو توی دریا غرق کردم. وقتی خون از توی دهنش می ریخت و بهم التماس می کرد که نکشتمش قیافش مضحک شده بود.

هنریک زیر لب غرید: می کشمت!

بازویش را از حصار دستانم محکم بیرون کشید که باعث شد بر روی زمین بیفتم. هنریک به سمت پدرش حمله ور شد؛ می توانستم لبخند پیروزی را بر روی لبان توماس ببینم.

فریاد زدم: نه هنریک، نه!

اما دیگر دیر شده بود. توماس با خشونت حمله را دفع کرد که هنریک تلو تلو خوران به عقب افتاد؛ شمشیر توماس بالا آمد و در پهلو ی هنریک فرو رفت.

-نه!

اشک تمام صورتم را خیس کرده بود. نمی توانستم از جایم بلند شوم و کاری انجام دهم. هنریک با صورتی پر از عرق و لباس خیس از خون روی زمین افتاد.

-می بینی؟ هیچکس نمی تونه من و شکست بده.

عصبی شدم. گرم بود و صورتم از دانه های عرق پر شده بود. هجوم نیرویی عجیب را در بدنم احساس می کردم. احساس می کردم یک چیزی در حال تغییر است؛ نیرویم داشت رشد می کرد.

بلند شدم و غریدم: خودم می کشمت!

همه چیز تغییر کرد. شاید هم تغییر نکرده تنها من در یک چشم بهم زدن تبدیل به گرگ شدم. همان گرگی که هنریک را نجات داد و هم نوع های خودش را کشت. اما الان می دانم باید چیکار کنم؛ باید قبل از اینکه هنریک بیهوش شود او را بکشم. می توانم این را کار انجام دهم.

می غرم و قدمی به جلو بر می دارم. دلم می خواست قیافه خودم را ان موقع ببینم اما نمی شد. توماس قدمی به عقب برداشت و خندید.

-باید با یه گرگ زاده مبارزه کنم؟ چه چیزی از این بهتر؟!

به سمتش حمله می کنم که جاخالی می دهد و به پشت می رود. عصبی به پشت سرم بر می گرده اما اثری از او نبود. صدایی آرام و زمزمه مانند به گوشم خورد: من اینجا نور!!

همین که به سمت توماس برگشتم نیرویی قدرتمند من را به عقب پرتاب کرد و من محکم بر روی زمین افتادم. چطور ممکن بود؟!

وقتی که از حالت گیجی خارج شدم متوجه شدم که تبدیل به انسان شده ام. فکر می کردم گرگ بودم را بتوانم کنترل کنم اما مثل این که اشتباه فکر می کردم. توماس در چند قدمی من با آن لبخند پیروزی مسخره اش ایستاده بود و پشت سرش هنریک غرق در خون نیمه بیهوش قرار داشت.

-وقتشه تو هم به بقیه پیوندي نوراي عزيز!

شمشیرش را بالا آورد. چشمانم را با درد بستم؛ آیا این پایان زندگی شانزده ساله ام بود؟

منتظر ماندم اما اتفاقی نیفتاد. به آرامی چشمانم را باز کردم که با صحنه ی روبرویم، دوباره اشک ها راه خودشان را برو روی گونه هام پیدا کردند.

توماس به شگفتی به هنریک نگاه کرد. درست بود؛ شمشیر تا ته در نزدیک قلب هنریک فرو رفته بود.

فریاد می زدم: نه! نباید این کار رو می کردی، نباید!

هنریک سرش را به سمتم خم می کند و لبخند می زند. خون از دهانش ریخت و بعد، با تمام نیرویی که داشت شمشیر را در قلب توماس فرو کرد. توماس متعجب به او نگاه کرد. تلو تلو خوران عقب رفت و دستش را روی سینه ی خونینش گذاشت.

خندید. خنده ای تلخ همراه با درد. بر روی زمین زانو زد و گفت: بهت افتخار می کنم پسرم!

چشمانش بسته شد و بر روی زمین افتاد. چند ثانیه بعد، هنریک با ناحی و عصبانیت به سمتش رفت و کنارش بر روی زمین نشست.

-باید سریع پیش سی بل بریم اون، اون می تونه خوبت کنه فقط طاقت بیار، خواهش می کنم.

هنریک لبخند کم جونی زد و با دست خونیش دستم را گرفت و بر روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد.

-دیگه این آخر زندگی من نورا! من همیشه در قلبت می مونم و تو نمی تونی من رو فراموش کنی! هیچ وقت نمی تونی، می دونی که...جق...چقدر...دوستت...دارم؟

اشک هایم را پس زدم و با بغض سری تکان دادم.

-بهم بگو که تو هم دوستم داری!

بر روی هنریک خم می شوم و با بغض خفه کننده ای گفتم: آره منم دوستت دارم هنریک خیلی هم دوستت دارم! فقط زنده بمون بعدش، بعدش یه زندگی دوباره رو توی جنگل شروع می کنیم!

-با کارمن و جیمز؟

می خندم و می گویم: آره با کارمن و جیمز، با اعضا با همه گرگ زاده ها!

می خندد. آرام و دلنشین و بعد بدنش سرد و سبک می شود و چشمانش را به آرامی می بندد.

آرام تکانش می دهم و زمزمه می کنم: هنریک؟ هنریک؟ نه! تو نباید بمیری! خواهش می کنم چشم هات رو باز کن، خواهش می کنم.

قطرات اشک بر روی صورت سرد و بی روح هنریک می چکد. زمزمه می کنم: این آخرش نباید باشه، نه!

دستی بر روی شانۀ ام قرار می گیرد و من را عقب می کشد. به کارمن که اشک در چشمانش بود نگاه کردم و ملتسانه گفتم: بهش بگو بیدار بشه! اون از تو حساب می بره، اون...

قبل از اینکه حرفم تمام شود کارمن من را در آغوش خود می کشد. بلند گریه می کنم؛ دیگر جانی در بدنم نداشتم. احساس پوچی و بی ارزشی می کردم. قلبم پر از درد بد و آن صحنه همش در برابر چشمانم زنده می شد.

-جنگ تمام شد نورا! به لطف هنریک اون جنگمون رو به پایان رسوند، باید بریم.

بي روح به صحنه ي مقابلم چشم دوختم. سه روز از جنگ مي گذرد؛ وقتي توماس مرد اثر جادو هم از بين رفت و همه به حالت عادي خود بازگشته بودند. مادربزرگ هنريک، ملکه اين سرزمين در مقابل ملکه تيلدا قرار گرفت. ديگر وقت اش بود اين جنگ را تمام کنيم.

-فوت نوه تون رو تسليت مي گم، کار با ارزشي براي هر دو نسل انجام داد. فکر کنم ديگه وقتش باشه!

ملکه پير سري تکان مي دهد: نبايد اين جان فشاني هنريک فراموش بشه، من! ملکه اين سرزمين اعلام صلح با گرگ هارو مي کنم، اما...

ملکه به سرعت مي گويد: نه با هم جنگ مي کنيم و نه باهم متحد مي شيم، درست مثل قبل!

ملکه سري تکان مي دهد و رو به تمام مردم و گرگ زاده ها مي گويد: از اين موقع به بعد ديگر هيچ دشمني با گرگ زاده ها نخواهيم داشت.

همه دست زدند و هورا کشيدند. من هم با لبخند آن ها را نگاه کردم. به آسمان نگاه کردم و با لبخندي درناک زمزمه کردم: هنريک، اين اتحاد رو مديون تو هستيم. تو اين جنگ رو به يک اتحاد تبديل کردی. جنگ اتحاد رو بخاطر تو به دست آورديم، هيچوقت فراموشت نمي کنم قهرمان جنگ اتحاد!

?پايان?